

شرفنامه

از

حکیم نظامی گنجوی

شرفنامه

نخستین قسمت از پنجمین گنجینهٔ تواناترین شاعر قصه سرای ایران

جمال‌الدین ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی مؤید

حکیم

نظامی گنجوی

بکوشش

حسین پژمان بختیاری

تهران ۱۳۴۵

بسرمایه کتابخانه ابن سینا

چاپ بانک بازرگانی ایران

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

سرآغاز

بیش‌از سی‌سالست که ازمعتقدان با ایمان و ستایشگران مجذوب این سخنور بی‌عدیلم وباعلم باینکه شیوهٔ گفتار ونحوهٔ شاعری اوتقلید ناپذیرست از اسلوب فریبنده و زبان سحر آفرینش‌متأثر و بی‌اراده مقلد او شده‌ام.

معهذا هرگز مایل وراغب مطالعهٔ اسکندرنامه نگشته ونخواسته‌ام آنهمه دروغ شاخ‌انگیز را بنام تاریخی مسلم وعاری ازخطا ، حتی‌خالی از اغراق بخوانم وقبول کنم که خضر پیغمبر طبع معجزه پرداز او را تعلیم سخن گفتن کرده است تا وی بتواند باسعی‌فراوان وبقول خودش غوردرتواریخ «یهودی ونصرانی وپهلوی» مایه‌ها برگیرد و افسانه کاملا مجعول اسکندر ذوالقرنین پادشاه‌یمن رابادروغهای دیگرجمع وتلفیق نماید سپس‌آنرا بنام آلکساندر بت پرست ملعون(۱) مقدونی برگرداند، برقصه‌های دیگری که با آنهمه لطف و جذابیت پرداخته است شرف نهد و مدعی شود که :

ازین‌آشنا روی تر داستان	خنیده نباشد بر راستان
به نیروی نوک چنین نامه‌ها	شرف دارد این بردگر نامه‌ها

نظامی درشست سالگی رنج نظم این‌افسانه بی‌مزه را برخود هموار کرد تا اسکندر ممالك مصر وایران وروس وچین وهندو بهتر بگوئیم‌ربع مسکونرا کشف وبضرب شمشیر مسخر نماید آبادیها را ویران کند و شهرهای متعدد در

۱ـ بت پرستی اوکه نیازی به استدلال وعرض برهان ندارد اما صفت شایستهٔ «ملعون» ازآنروست که درتواریخ قبل ازاسلام همه‌جا ازاوبنام آلکساندر کجستك یاد میشده ، کجستك‌هم‌بمعنی ملعون‌بوده که بعدها لفظ ومعنی‌او تغییریافته مبدل‌به خجسته یعنی فرخنده گردید .

ضمناً توجه فرمایندکه جهانکوب یونانی‌موسوم به‌آلکساندر است و آنکه اسکندر نام داشته پادشاه یمن بوده است .

مسیرخود بسازد (۱) کره ارض‌را با تمام خشکی‌ها و آبها مساحی کند، مسکوك طلا را برای نخستین بار رایج سازد(۲) سدیأجوج و مأجوج را برکشد ، به ظلمات وسرچشمهٔ آب زندگانی قدم نهد، بطواف کعبه رود ، دین‌حنفی را در جهان انتشار دهد ، آئین حجابرا در قفچاق معمول سازد باالاخره پس از مشاهدهٔ هزاران عجایب از طرف خدای ابراهیم به پیغمبری مبعوث گردد .

عجبتر آنکه این قصه‌های شاخ دار را عین حقیقت پنداشته میفرماید

بلی هرچه ناباورش یافتم ز تمکین او روی برتافتم

راست است که قسمتی ازین مجعولات در خداینامه نیز وارد و بوسیله فردوسی با نهایت بی‌میلی برشته نظم کشیده شده است ولی فردوسی موظف بساختن‌آن داستانها بوده است درحالی‌که نظامی‌نیازی به انتخاب افسانهٔ آن جهانگیرحرام‌زاده(۳) نداشته ودرتاریخ‌ایران‌هم موضوعات‌بکر برای‌هنر نمائی

---

۱ ـ بنای بیست شهراز مصرتا هندوستانرا باو نسبت میدهند بدون توجه باینکه شهرسازی محتاج نقشه محتاج فرصت ومحتاج‌گروه عظیمی‌شهرنشین است و اسکندر در مدتی کوتاه‌که مشغول جهانگیری بوده از اندلس‌تا ماوراء چین و سواحل گنگ را مسخرمیساخته چگونه میتوانست آنهمه شهر بسازد و سکنهٔ آنها را نیز خلق نماید .

۲ ـ پس سکه‌های دریك داریوش دروغ بوده است!

۳ ـ حرامزادگی اومتفق علیه جمیع مورخانست و مادرش بهمین علت بطلاق‌رفت. برخی‌ازمورخان معتقدندکه نکته ناوس والی‌مصرکه بوسیلهٔ‌ایرانیان ازآندیارمتواری وبدربارفیلیپ مقدونی ملتجی‌شده بود با اولمپیا مادر اسکندر هم‌بستر ونطفه این‌پسرمنعقد گردید . در کتابی‌که اخیراً سرور ارجمندم آقای جهانگیرتفضلی ازپاریس برایم فرستاده است در اینمورد شرحی مبسوط نوشته و اضافه میشودکه نکته ناوس تعلیم‌ریاضی‌وستاره شناسی او را متقبل‌شده بود روزی با شاگردخویش‌بربام رصدخانه رفت. اسکندر ازوی پرسیدآیا ازحرکات سیارات چیزی دربارهٔ مرگ خود دریافته‌ای ؛ گفت‌آری بدست پسرم کشته خـواهم شد اسکندرگفت برای اینکه باشتباه خود پی‌بری ... پس‌او را از بام بزیرافکند و چون بربالین وی رفت نکته ناوس درآخرین دم‌گفت : فرزندم، پدرتراکشتی ؛ اسکندر نزد مادر خود رفت و آخرین سخن والی تیره روز مصررا باو گفت . اولمپیا حقیقترا برای اوشرح داد . ازآنروز اسکندر بهمگان اعلام کرد کـه خدای خدایان بصورت ماری خوش‌خط وخال ببسترمادرم خزید و بااو هم‌آغوش گردید و من فرزند، خدایان خدای جهانم .

فراوان بوده است .

درهرحال بنده رغبتی بمطالعه اسکندرنامه نداشتم ولی‌چون استاد فقید شادروان وحید دستگردی با اعتقادی خلل ناپذیر این مثنوی نسبتاً ضعیف را ازشاهنامهٔ فردوسی برترمیدانست درسالی که جشن هزاره استاد طوس برگزار میشد برای ساختن ستایشنامه‌ای ناگزیر بمجلدات‌دوگانه «شرفنامه-اقبال نامه» مراجعه نموده دریافتم که ادعای مرحوم وحید از علاقه شدیدوی بنظامی ناشی بوده وبا حقیقت وفق نمیداده است .

مرحوم وحیدبرای اثبات مدعای خویش‌قصهٔ قتل‌دارا وهنرنمائی‌سخنور گنجه را مثال آورده و آنرا بمراتب والاتر از نظم همین واقعه در شاهنامه میدانست .

اما اگرهم شعرنظامی دراین یك مورد بهترازسخن فردوسی باشد که نیست ، مزیتی‌ظاهری وبسیارناچیزست زیراکه استاد طوس چنانکه خود گفته است موظف برعایت دقیق خداینامه بوده و یکحرف از آن کتابرا دگرگون نساخته است درحالی‌که نظامی کتاب معینی‌را منظوم نمیساخته از اینرو ملزم برعایت‌کامل‌حکایات نبوده است چنانکه‌خود فرماید:

اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگاریده در یك نورد
سخنها که چون گنج آکنده بود / بهر نسختی در پراکنده بود
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
وگرراست‌خواهی‌سخنهای‌راست / نشاید درآرایش نظم خواست

می‌بینیدکه اوخود اقرار میکندکه برگ و شاخی بر مضامین دلنشین قصهٔ‌مؤلف خود افزوده ومقید براست‌گوئی‌نبوده‌است زیراکه«اکذب‌شعراحسن اوست» پس اگر دربارهٔ قتل ناجوانمردانهٔ داریوش سیوم چندبیت بلند بدیع ساخته باشد که استاد طوس همانند آنرا نیاورده باشد کار مهمی صورت نگرفته است .

بنده منکرتعصب ملی وپرستش‌حماسهٔ بی‌نظیر فردوسی نیستم اما در این بحث ازآن اندیشه دوری جسته صریحاً عرض میکنم‌که نظامی یکی از ارکان اربعه ادبیات منظوم فارسی و شورافزاترین مثنوی‌سرای ایران در افسانه‌های

عاشقانه‌است ومعاذالله که‌فکر نابخردانه بلکه‌احمقانه‌تحقیر یا تخطئهٔ آن بزرگمرد در مخیله‌ام خطور کند اما درمقایسهٔ وی با فردوسی یعنی مقایسهٔ مثنوی رزمی اسکندرنامه با حماسهٔ عظیم‌وشگرف شاهنامه چاره‌ای نیست جز اینکه به‌برتری واستادی سخن‌آرای‌طوس گردن نهیم؛ چه‌جمیع گویندگان پارسی گوی دراین مطلب همداستانند که:

او خداوند بود و ما بنده — او نه استاد بود و ما شاگرد

خاصه آنکه درموقع نظم اسکندرنامه عمر نظامی به‌شستمین مرحله رسیده ناگزیر شکفتگی وظرافت وشوخی وشیرینی وشورانگیزی طبعش روی به‌تنزل نهاده بود و قادر بر ساختن مثنویهائی نظیر خسرو وشیرین و هفت‌پیکر نمیشد حتی براثر گوشه گیری و انزواطلبی با بسیاری از مقررات اجتماعی بیگانه مانده بود و با زبان طبقات ممتاز آشنائی نداشت مثلادر بیان وصایای دارا به اسکندر میگوید:

همان روشنکرا که دخت منست [1] — بدان نازکی دست پخت منست
به همخوابی خود کنی سر بلند — که خان گردد از نازکان ارجمند

و توجه نمیفرماید که‌ترکیب دست پخت کلمه‌ای نیست که یکنفرمردآنهم شاهنشاهی‌عظیم‌الشأن بزبان‌آورد این لغت شایستهٔ زنان ومادران یا آشپزانست نه درخور سلاطین.

باری بنده از نظم این کتاب بسیار ناراحت بوده در مثنوی مفصل ستایشنامهٔ فردوسی بآن موضوع و نیز نکتهٔ دقیق دیگری اشاره کرده گوید:

نکو بوده آگه سخندان طوس — که اسکندراست از پس فیلقوس
ولی زان دو افسانه دانای رد [2] — سزید آنکه ز ایران‌پرستان سزد

---

۱ – دختری راکه اسکندر از فرزندان داریوش به همسری گرفت «استاتیرا» نام داشت ورکسانا یاروشناك زوجهٔ دیگراسکندر ، دختراوکسیارتس بوده است نه صبیهٔ دارا.

۲ – افسانه ازآنروست که اسکندر نه‌پسرداراب‌شهریار نیمه‌تاریخی ایران بوده نه فرزند فیلیپ پادشاه‌مقدونیه‌وشاید نه‌ازپشت نکته ناوس یا نکتانب (تاریخ ایران باستان) والی‌مصر، فقط مسلم است که‌حرامزاده بوده ومادرش‌بجرم‌زناکاری مطلقه گردیده است.

نخست از نژاد کیان ساختش بگاه کی آنگاه بنشاختش
که در کارنامهٔ شهان ساختن بدو نیز بایست پرداختن
ندانم که گنجور آن پنج گنج نظامی سخن پرور نکته سنج
چواورا خود ازپشت جادو شمرد[1] بچرخش ز جادو سخن ازچه برد
ندانم چرا با چنان مغز نغز بدستان اسکندر آزرد مغز
رساندش به مهر از بلند اختری نشاندش بر اورنگ پیغمبری
بنامش چو خورشید رخشنده کرد بدو خضر و الیاس را بنده کرد
دریغا که آن آسمانی سخن تبه شد به افسانهٔ اهرمن
دریغ آنهمه گوهر شاهوار که بر دیو یونان‌زمین شد نثار

سالها ازجشن هزاره فردوسی وبنای‌آرامگاه او گذشت و اخیراً که از طرف کتابخانه ابن سینا برای تصحیح وچاپ تازه‌ای از خمسه دعوت شدم به نکتهٔ دیگری پی بردم و آن اینکه پدران ماهم رغبت زیادی بمطالعهٔ اسکندر نامهٔ نظامی نداشته‌اند و مجلدات شرفنامه و اقبالنامه خیلی کمتر از مثنویهای دیگر آن گویندهٔ جلیل‌قدر، تصرف وتغییر وتبدیل‌دیده است حتی بیش‌ازچندبیت بر آن افزوده نشده است و این عمل میرساند که نه مالکان خمسه باین مثنوی علاقه زیاد داشته‌اند نه خوشنویسان ذوق وفرصت خویشرا برای اضافه کردن اشعار و افزایش دستمزد دراین‌مثنوی بکار می‌انداخته‌اند.

راست است که این‌منظومه با حماسهٔ فردوسی برابری نمیکند اما گاهی ابیات بسیار بسیار بلند ومضامین خیلی دقیق درآن دیده میشود مثلا درستایش اتابك نصرةالدین ابوبکر چهار فرد شعردارد که شامل مضمونی بکر و لحنی بیمانند است:

علم برکش ای آفتاب بلند خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را بگیر ای صدف در کن این آبرا
برآی ای در ازقعر دریای‌خویش ز تاج سر شاه کن جای خویش

---

۱ ــ نظامی پس از ذکر دوسه‌افسانه در بارهٔ تولداسکندر میفرماید:
درست آن شد ازگفتهٔ هردیار که از فیلقوس آمد آن شهریار

همچنین در اوایل شرفنامه پای سخن را بر پلهٔ اعجاز می گذارد وضمناً نشان میدهد که دردوران جوانی همچنانکه ازمقدمهٔ مخزن‌الاسرار نیز برمی‌آید دم ازپیری میزده و گوشه گیر ومنزوی وتنهامیزیسته است(۱) ولی در این‌موقع که سال عمرش به شست رسیده بود باشتباه خود پی‌برده ازخمود وخمول نادم گشته دریافته است که بقول شاعر آسمانی نوای (دوقرن‌بعد) شیراز

دریغ ودرد که تااین‌زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

ازین رو زبان بسرزنش خودگشوده نخست ازپیری وعوارض آن سخن رانده فرماید :

بنال ای کهن بلبل سالخورد — که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
فرو ماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت
سرم بر سر زانو آورد جای — زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من — سر من شده کرسی پای من
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گوممان چون جوانی نماند
بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاك من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته — سرین سوده پائین فرو ریخته

آنگاه ملامت خویشرا آغاز و خصلت انزوا دوستی و دوری ازمصاحبت همنوعانرا بسختی نکوهش میکند

برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ — که زنگی بود آینه زیر زنگ[2]
بس این جادویها بر انگیختن — چو جادو بکس در نیامیختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید — که جوینده باشد ز تو نا امید
بمردم در آمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرست آدمی

---

۱ ــ نگارنده نیز تقریباً تمام اشعاریرا که در وصف پیری سروده از ناتوانی ونومیدی سخن رانده است در دوران جوانی وموقعی گفته که سنین‌عمرش از سی‌و چند سال متجاوز نشده بود.

روح پیران داشتم در جسم زیبای جوانی
اینزمان روحی جوان از عشق وجسمی پیر دارم

۲ ــ زنگی=زنگین یعنی زنگ‌دار و زنگ زده

اگر کان گنجی چو نایی بدست
بسی گنج ازین گونه درخاك هست

بنده در زبان فارسی وشعر دری نظیری برای این ابیات بخاطر ندارم که در آنها لفظ ومعنی در اوج کمال ومنتهای جمال باشد چون نسیم بهاری لطیف و جان‌پرور ومانند زمزمهٔ جویبار دلنشین ومؤثر.

پنج شعر اخیر شایستهٔ آنست که به‌آب طلا نوشته وبر کتیبهٔ کاخ منعمان وکوخ تهی‌دستان نقش گردد شاید انزوا جوئی بی‌دلیل ولایعنای مارا برطرف سازد، روح سرگردان وعقل گمشدهٔ همگان بویژه جوانان را براه خیروصلاح رهبری وبه سرمنزل آشنائی، دوستی، همگامی وخلاصه بدیار فلاح وخوشبختی هدایت نماید.

خدامیداند که من بنده‌باهمین رفتاردور از عقل ومنطق چه‌فرصتهائی را از دست داده، چه دولت‌هائی را از آستان رانده وتا چه درجه در زندان بی دانشی، بی کسی، بی‌مرادی، ضلالت، ناکامی و سیه‌روزی باقی مانده‌ام و چگونه‌وجودفعال وباادراکی راکه‌میتوانست منشأ یکدنیاخیر وبرکت‌وفایده و سعادت فردی واجتماعی بشود عاطل وباطل گذارده‌ام و عمری بدبختانه دراز را لایضر ولا ینفع بپایان رسانده اینك برلب گور رسیده‌ام.

زیانهای مادی و عقب‌ماندگی اجتماعی بالاخره تهیدستی وپریشان روزگاری خودساخته راکه یکی ازنتایج کمروئی وگوشه‌جوئی است بحساب نمی‌آورم بدون آنکه آزاده و مستغنی‌الطبع باشم.

تو بندگان مسلم ندیده‌ای سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
نه چون منند وتو، مسکین گدای کوته دست
که ترك هردو جهان گفته‌اند و درویشند

ازجملهٔ ابتکارات نظامی واختصاصات اسکندرنامه آنست که در ابتدای هریك از ابواب شرفنامه دو بیت ساقی‌نامه وچندبیت اندرز ساخته سپس وارد متن‌حکایت میشود مرحوم وحیدآن قسمت‌ها را زیرعنوان «ساقی‌نامه»«اندرز» «تمثیل» و «داستان» جای داده است اما نسخه‌های قدیم‌فاقد این گونه عناوین بوده در چاپ شوروی نیزهیچ عنوانی‌چاپ نشده است بنده نیزازآنها تبعیت کرده و بجای عبارتهای مذکورچند ستاره گذاشته‌ام.

در اقبال نامه مخاطب نظامی بجای «ساقی» «مغنی» است که باید آنرا مغنی‌نامه خواند.

پس‌از نظامی ساختن ساقینامه خود مکتبی خاص شد و بسیاری از شعرا منظومه‌های کوتاه وبلند درآن موضوع پرداخته‌اند که قسمت اعظم آنهادرتذکره میخانه گردآوری شده است(۱)

سخن کوتاه تصحیح شرفنامه‌هم مانند خسرو وشیرین و مخزن‌الاسرار متکی بر نسخهٔ مصحح شادروان‌استاد فقید وحید دستگردی ونسخهٔ چاپ شوروی بوده وچنانکه‌قبلا توضیح‌شده است‌چاپ اخیر ازروی یازده‌نسخهٔ کهنسال فراهم آمده است که ممیزات آنها نیز بشرح گفته شده ونیازی به تکرار ندارد.

شرفنامه بوسیله مرحوم (ی.ا. برتلس) پرفسور مشهور روسی تصحیح شده وآقای ع . ع. علی‌زاده متن علمی و تدقیقی آنرا ترتیب نموده‌اند.

آن مجلد دارای ۵۲۸ صفحه است ، چهار مقاله بخط روسی بزبانهای ترکی و روسی به‌پایان آن افزوده شده است.

هریك ازآن مقالات درحقیقت ترجمهٔ دیگری است که بقلم پرفسورفقید (ی.ا. برتلس) وآقای (ع.ع. علیزاده) ترقیم یافته است .

چاپ‌مزبور بر روی‌کاغذکاهی زرد و سفید با وضعی ناخوب بطبع‌رسیده است اما ممکن است یك قسمت از نسخ با کاغذ اعلی چاپ شده اما بدست‌بنده نرسیده باشد .

اختلاف بین نسخ وحید وبرتلس‌زیاد نبوده ازاین رو تقریباً به همگی آنها اشاره شده است .

اصلاح نسخهٔ حاضر تابع نظر وسلیقهٔ شخصی‌بنده است ومانند سابق‌علت ترجیح جانبی‌را برجانب دیگر در حاشیه توضیح نموده‌ام مگرآنکه برتری نسخهٔ اختیارشده روشن وبی‌نیاز ازتوضیح باشد گاه نیزعقیده ونظربنده موافق با نظراستاد و پرفسور نبوده ومتن را ازحواشی چاپ شوروی برگرفته‌ام که دربارهٔ آنهم چیزی نوشته شده .

حرف «و» علامت اختصاری چاپ وحید وحرف «ش»معرف نسخهٔ‌چاپ

۱ـ آن تذکره با حواشی‌بسیارارزنده وتتبعات وتحقیقات سودبخش‌بوسیله دوست عزیز دیرین آقای احمدگلچین معانی‌سخن سرای‌گرانمایهٔ معاصردرایران چاپ ومنتشرگردیده است .

شوروی است سایر نسخ با ذکر اسامی (پاریس ، بریتانیا ، ارمیتاژ و غیره) مذکور شده‌اند .

گاهی برلغات وترکیباتی که نظامی بکار برده است خرده گرفته‌ام شاید حق بامن باشد ولی احتمال قوی‌تر آنست که بی‌سوادی بنده موجب آن جسارت شده باشد .

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

ازخدا جوییم توفیق ادب

قریهٔ میگون ۳۱ مردادماه ۱۳۴۵ خورشیدی

حقیر حسین پژمان بختیاری

شرفنامه

بنام ایزد بخشاینده مهربان

خدایا جهان پادشائی تراست | زما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی[1]
همه آفریده‌ست بالا و پست | توئی آفرینندهٔ هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاك | زدانش قلم رانده بر لوح خاك
چوشد حجتت برخدائی درست | خرد داد بر توگوائی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌یی | چراغ هدایت تو بر کرده‌یی
توئی کاسمانرا بر افراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی زیك قطره آب | گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تودادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو درروی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار | نیارد زمین تا نگوئی بیار[2]
جهانی بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاریگری خواستی
زگرمی وسردی وازخشك وتر | سرشتی باندازهٔ یکدگر

۱ـ تفاوت بیان وعلو فکر فردوسی را درهمین مضمون مشاهده فرمایید.
خدایا بلندی و پستی تویی | ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی
درشعر فردوسی عجز از شناسائی خدا موج میزند.

۲ـ و،ش: زمین ناورد. متن برابرست با نسخه بریتیش میوزیوم ونسخ کتابخانهای شوروی و دارای صنعت جناس نسخهٔ ۷۶۷ پاریس: نروید زمین ـ بمعنی نرویاند چنانکه سعدی فرماید:
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست | درباغ لاله روید ودرشوره بوم خس

چنان بر کشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که‌چون کردی آغازشان
نباید ز ما جز نظر کـردنی / دگـر خفتنی باز یا خوردنی[1]
بهرچ آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی‌خدای / نباشد همین هم توباشی بجای
کواکب تو بر بستی افلاك را / بمردم تو آراستی خاك را[2]
حصار فلك بر کشیدی بلند / در و کردی اندیشه را شهر بند
چنان بستی آن‌طـاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو بر تری
خرد تـا ابد در نیابد تـرا / که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند پیك ادراك را سنگسار
نه پر کنده‌یی تا فراهم شوی / نه افزوده‌یی نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تـو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پـای
کسی را که قهر تو در سرفکند / بپا مردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیـر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور / بهریك تو دادی ضعیفی و زور

۱ـ این ابیات در نسخهٔ « و » اضافه است .

زبان بر گشودن باقرار تو / نینگیختن علت کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز رازتو اندیشه بی‌آگهیست

۲ـ و : این بیت را اضافه دارد :

توئی گوهر آمای چار آخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج

چونیرو فرستی بتقدیر پـاك   بموری ز ماری برآری هلاك
چو برداری از رهگذر دود را   خورد پشه‌یی مغز نمرود را
چو درلشکر دشمن آری رحیل   بمرغان کشی فیل واصحاب فیل
گه از نطفه‌یی نیك بختی دهی   گه از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه‌یی[1]   گهی آشنائـی ز بیگانه‌یی
گهی با چنان گوهرخانه خیز   چوبوطالبی را کنی سنگ ریز
کرا زهرهٔ آنکه از بیم تو   گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست   که با مشعله گنج راکار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز   که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خـاك   تو دادی دل روشن و جان پاك
گر آلوده گردم من اندیشه نیست   جز آلودگی خاك راپیشه نیست
گر این خاك روی از گنه تافتی   بآمرزش تو که ره یافتی؟
گناه من ار نامدی در شمار   ترا نام کی بودی آمرزگار
شب وروز در شام و در بامداد   تو بریادی از هرچه دارم بیاد
چواول شب آهنگ خواب آورم   بتسبیح نامت شتاب آورم
چودر نیمشب سر بر آرم زخواب   ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست راهم بتست   همه روز تا شب پناهم بتست
چوخواهم زتوروز وشب یاوری   مکن شرمسارم در این داوری
چنان دارم ای داور کارساز   کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده‌ای کز ره بندگی   کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج   در آن عالم آزاد گردد ز رنج
مرا نیست ازخود حسابی بدست   حساب من ازتست چندانکه هست

۱ـ ش: آری جنیدی

بد و نیك را از تو آید کلید ز تو نیك و ازمن بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام که بدرا حوالت بخود کرده‌ام
زتست اولین نقش را سر گذشت بتست آخرین حرف‌را باز گشت
ز تـو آیتی در من آمـوختن ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام تـوام جان نوازی کند بمن دیو کی دست یازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتـوان میزیم چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست از آن بار گاه که‌چون‌من‌شوم‌دوراز‌ین کار گاه
فروریزم ازنظم ترکیب‌خویش دگر گونه گردم‌زترتیب‌خویش
کند بـاد پرکنده خاك مرا نبیند کسی جان پاك مرا
پژوهندهٔ حال سربست من نهد تهمت نیست بر هست من
زغیب آن نمودارش آری بدست کزین غایب آگاه باشد که‌هست
چو برهستی تو من سست رای بسی حجت انگیختم دلگشای
تونیز ار شود مهد من در نهفت خبرده که‌جان‌ماند اگرخاك‌خفت
چنان گـرم کن عزم رایم بتو که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهـان تا بدر با منند چومن رفتم‌این دوستان‌دشمنند
اگرچشم‌و گوشست‌اگردست‌وپای زمن باز مانند یك یك بجای
توئی آنکه تا من منم با منی وزین در مبادم تهی دامنی
دریـن ره که سر بردری میزنم بامید تاجی سری میزنـم
سری کان ندارم ازین در دریغ به‌ارتاج بخشی بدان سر نه تیغ
زحکمی که آن‌درازل‌رانده‌ای[1] نگردد قلم زانچه گردانده‌ای
ولیکن بخواهش من‌حکم کش کنم زین‌سخنها‌دل‌خویش‌خوش

---

۱ ـ و : به‌حکمی

تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب
دعائـی کند من کنم مستجـاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد

توئی کز شکستم رهائی دهی
و گر بشکنی مومیائی دهی

دراین نیمشب کز توجویم پناه
بمهتاب فضلم بر افروز راه

نگه دارم از رخنهٔ رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنکه بگنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم در او نا صبور
ز من دور دار ای ز بیداد دور

گـرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده آنگه بلا

گرم بشکنی ور نهی در نورد
کفی خاك خواهی زمن خواه گرد

برون افتم از خود بپر کندگی
نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یك قرار ایستی

پـژوهنده را یاوه زان شد کلید
کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشایـد ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بدینجاست منزل شناس
کزین بگذری دردل آیدهراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات بدرگاه باری عزشأنه

بـزرگا بزرگی دها بی کسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست   تو دانی همه چیز من چیز تست[1]
چو کردی چراغ مرا نور دار   ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تنومندیم[2]   تو ده ز آنچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت   مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل گاهم چنان ده گذار   که پل نشکند برمن این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم   بدرگاه تو رو سیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید   مگردانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاك   سرشته تو کردی بناپاك و پاك
اگر نیکم و گر بدم در سرشت   قضای تو این نقش درمن نبشت
خداوند مائی و ما بنده ایم   بنیروی تو یك بیك زنده ایم
هر آنچ آفریده ست بیننده را   نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو   چگونه نبینم بدو راه تو
ترا بینم ازهرچه پرداخته ست   که هستی تو سازنده و او ساخته ست
همه صورتی پیش فرهنگ ورای   بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد زمن تا بتو   نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست   باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون   سر ازحد اندازه نارد برون
بهر پایه ای دست چندان رسد   که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات   نماند در اندیشه دیگر حیات[3]
نیندیشد اندیشه افزون ازین   تو هستی نه ای بلکه بیرون ازین[4]

۱ـ و: تودادی همه   ۲ـ و: بکشتن چودادی هردو خوبست
۳ـ و: دیگرجهات، صورتاً بهترمینماید ولی مخالف نسخ قدیم است
۴ـ ش: توهستی نه این   متن از حیث مفهوم عمیق ترست

بر آن دارم‌ای مصلحت‌خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که فرجام کار[1] — تو خشنود باشی ومن رستگار
جز آن نیستم چاره‌ای درسرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایشگری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی درواز که ؟ از چار یار — که صد آفرین باد بر هرچهار
نگه دارم آنخط خونی رهان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز — که‌هم‌رستخیزست وهم‌رسته‌خیز
چو پران شود نامها سوی مرد — من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که‌چون‌حکم‌رانی‌درست[2] — براین‌حکم‌ران‌آند گرحکم‌تست
امیدم بتوهست ازانـدازه بیش — مکن نا امیدم زدرگاه خویش
زخود گرچه‌مرکب‌برون‌رانده‌ام — براه تو در نیمره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش — مگردان سررشته ازراه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدم جان فزودن ز تو[3]
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم وآیین که میخواستی
ز رونـق مـبر نقش آرایشـم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی‌زمن‌باچنین‌بودست — همان گیر نابوده بـودم نخست
مران چون‌نظر برمن‌انداختی[4] — مزن مقرعه چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دست گیر اندرین پای بند

۱ـ نسخهٔ پاریس : رهی پیش گیرم که انجام کار

۲ـ نسخهٔ ارمیتاژ : نخست

۳ـ و: بصورت زیرو برخلاف کلیهٔ نسخ مورداستناد چاپ شوروی‌است:
ز من کاهش و جان فزودن زتو — نشان جستن از من نمودن ز تو

۴ـ و، همچنین نسخ کتب خانه های شوروی : مرا چون

چو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه
میناز در پای هرخاك راه
دلی را که شد بر درت راز دار
ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نکو کن چو کردارخود کارمن
مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع

فی نعت خاتم النبیین

فرستادهٔ خاص پروردگار
رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان
گرامیتر آدمیزادگان[1]
محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروازبینش بدوست[2]
فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان‌دار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز بیم و امید[3]
درختی سهی سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاك
ولی نعمت فرع خواران خاك
چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان[4]

۱ــ و : گرامی‌تر از (ستایشی ضعیف است)

۲ــ و : که پروانه بینش (مرحوم وحید صورت بالا را هم داشته اما پروانه را اصح‌دانسته‌توضیح نموده‌اندولی‌استعمال پروانه بینش بجای پروانهٔ بینش ظاهراً درست نیست و حقیر نظیری برای‌آن بیاد ندارد)

۳ــ و : شفاعتگر (تا حدی ناصواب مینماید)

۴ــ ش : سپیده‌بر گویا درست نباشد

لب از باد عیسی پر از نوش‌تر / تن از آب حیوان سیه پوش‌تر
فلك برزمین چار طاق افکنش / زمین برفلك پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / مه‌انگشت‌کش گشته زانگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیك دست گوهر بیك دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ ازجهان دادودین خواسته[1]
اگر شحنه‌یی تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی‌فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هردویك زیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراسته‌ست / هم آرایش ایزدی راستست
کلید کرم بوده در بدوکار[2] / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی‌خر و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلك را طراز
شب از چتر معراج او سایه‌ای / وزآن نردبان آسمان پایه‌ای

در معراج پیغمبر اکرم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر

۱ــ و : داد دین   درست نمینماید

۲ــ و : بوده در بند (بود) کار   نسخ اوکسفرد و ارمیتاژ : بود دربند کار   نسخهٔ پاریس : برده در بودکار

سر سبز پوشان باغ بهشت　　بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود　　ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد　　ز ناف زمین سر باقصی نهاد
زبند جهان داد خود را خلاص　　بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنه بست ازاین کوی هفتاد راه　　بهفتم فلك برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته　　بنه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جسته از کندهٔ چار بند[1]　　فرس رانده برهفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق　　ستامش چوخورشید درنورغرق
سهیلی بر اوج عرب تافته　　ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی　　رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشك پر[2]　　چو دندان آهو بر آموده در
ازآن خوش‌عنان‌تر که آید گمان　　وزآن تیزروتر که تیر از کمان
شتابنده‌تر وهم علوی خرام　　ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی　　نه عالم گشائی که عالم کشی
بشبرنگی ازشبچرا گشته‌مست　　چو ماه آمده شبچراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او　　سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد　　مگر خود قدم بر نظر مینهاد
پیمبر بدان ختلی ره نورد　　برآورد ازاین آب گردنده گرد
هم او راه‌دان هم فرس راهوار　　زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چوزین خانقه عزم دروازه کرد　　بدستش فلك خرقه راتازه کرد
سواد فلك گشته گلشن بدو　　شده روشنان چشم روشن بدو
درآن پرده کز گردها بود پاك　　نشایست شد دامن آلود خاك

۱ـ و : زین کندهٔ　　۲ـ و : نافش از بذهن نزدیکترست

بدریای هفت اختر آمد نخست — قدم را بهفت آب ، خاکی بشست[۱]
رها کرد بر انجم اسباب را — بمه داد گهوارهٔ خواب را[۲]
پس آنگه قلم برعطارد شکست — که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد — بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش[۳] — که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری — نگینی دگر زد برانگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد — بجز گوهر پاك باخود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی — چنان کوفرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاك او — زده دست هریك بفتراك او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند — گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهارونیش خضر و موسی دوان — مسیحا چه گویم زمو کب روان
باندازهٔ آنکه یك دم زنند — بیك چشم زخمی که برهم زنند[۴]
ز خر پشتهٔ آسمان برگذشت — زمین وزمان را ورق درنوشت
ندیده ز تعجیل ناوزد او — کس از گرد بر گرداو گرد او
ز پرتاب تیرش در آن ترکتاز — فلك تیر پر تابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور — بروحانیان بر جسدهای نور
در آن راه بیراه از آوارگی — همش بارمانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته — سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها — در آن پرده بنموده آهنگها

۱- ش : آب و خاکی؟ نسخه موزهٔ بریتانیا : بههفت آب و خاکی قدم را بشست (اگر«و» نداشت بسیارخوب بود)

۲- نسخهٔ پاریس ،مصراع اول افلاک رامصراع دوم خاك را مهر خویش (در نظر اول بهترمینماید)

۳- نسخهٔ پاریس ۷۶۷ : آتش

۴- چشم زخم ؟

ز دروازه سدره تا ساق عرش / قدم برقدم عصمت افکنده‌فرش
ز دیوانگه عرشیان در گذشت[۱] / بدرج آمد و درج را درنوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت به‌پرگار دوران رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته / زمین‌و آسمان از پس انداخته[۲]
مجرد روی را بجائی رساند / که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او / نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند
در آنجای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد ، شنید / لقائی که آن دیدنی بود ، دید
چنان‌دید کز حضرت ذوالجلال / نه‌زان‌سوجهت بدنه‌زین‌سوخیال
همه‌دیده گشته چونرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین‌حرف کان باغ‌داشت / مگوزاغ کومهر«مازاغ»داشت[۳]
گذر برسرخوان اخلاص کرد / هم‌اوخوردوهم بخش‌ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشهٔ هیچکس
زگرمی که‌چون برق پیموده‌راه / نشد گرمی‌خوابش از خوابگاه
ندانم که شب‌را چه احوال بود / شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی / بر آید به پیرامن عالمی

۱ـ نسخه موزهٔ بریتانیا : از ایوانگه ۲ـ و : آسمان را پس
۳ـ نسخهٔ ۷۶۷ پاریس : مگرزاغ او (از حیث لفظ بهتر است)

تن او که صافی‌تر از جان ماست
اگر شد بیك لحظه و آمد رواست

به ار گوهر جان نثارش کنم
ثنا خـوانی چار یارش کنم

گهر خر چهارند و گوهر چهار[1]
فروشنده را با فضولی چکار

بمهر علی گر چه محکم پیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیدون در این چشم روشن دماغ
ابو بکر شمعست و عثمان چراغ

بدان چار سلطان درویش نام[2]
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فـرستادگان
پذیرنـدهٔ عـذر افتادگـان

بآغـاز ملك اولین رایتی
بپایان دور آخرین آیتی

گزین کردهٔ هردو عالم توئی
چوتو گر کسی باشد آنهم توئی

توئی قفل گنجینه‌ها را کلید
در نیك و بد کرده بر ما پدید

به بهروز ما را به بی ذمتی[3]
سجـل بر زده کامتی امتی

من از امتان کمترین خاك تو
بدین لاغری صید فتراك تو

نظامی که در گنجه شد شهر بند
مباد از سلام تـو نابهرمند

در سابقهٔ نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناك
برون ریخته نافه از ناف خاك

تهی گشته بازار خاك از خروش
ز بانگ جرسها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بآب

من از شغل گیتی بر افشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

۱ـ بسیاری از نسخ : چهارست و .

۲ـ درویش نام یعنی درویش صفت

۳ـ و : بشب روز

گشاده دل و دیده بر دوخته — بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن — شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار — چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای — زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من — سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشهٔ ره نورد — ز پهلو بپهلو شده گرد گـرد
تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته
گه‌از لوح ناخوانده عبرت‌پذیر — گه ازصحف پیشینگان‌درس گیر
چوشمع آتش افتاده در باغ من — شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب — بمومی چنین‌بسته بردیده خواب
مگر جادوان از من آموختند — که ازموم‌خود خواب‌رادوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک — پراکنده شد در سرم مغز پاک
درآمدبمن خوابی‌از جوش‌مغز — در آن‌خواب دیدم یکی باغ‌نغز
کز آن‌باغ‌رنگین رطب چیدمی — وزو دادمی هر که را دیدمی
رطب‌چین‌در آمد زنوشینه خواب — دماغی پر آتش دهانی پر آب
بـر آورده مؤذن باول قنوت — که سبحان حی الذی لایموت
بر آمد ز من ناله‌ای نا گهی — کز اندیشه پر گشتم‌ازخودتهی
چو صبح سعادت بر آمد پگاه — شدم زنده چون‌باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم[1] — وزاندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری — چوهاروت و زهره بافسونگری
که بی‌شغل‌چندین نباید نشست — دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود — دهم جان پیشینگان را درود

۱– به‌آغاز داستان بیژن و منیژه در شاهنامه تشبه جسته .

برآرم چراغی ز پروانه‌ای　　درختی بر آرایم از دانه‌ای
که هرك افکند میوه‌یی زان درخت　　نشاننده را گوید ای نیك بخت
بشرطی که مشتی فرومایگان　　ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم　　شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه‌کار　　همه خانه پرداز و من خانه‌دار
برین چارسو چون نهم دستگاه　　که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو　　که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره‌دزد　　که ابرم دهد بیش از آن دستمزد
اگر برفروزی چومه صدچراغ　　ز خورشید باشد برو نام داغ

تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی جگر تافته　　درستی کهن داشت نو یافته
شنید از دبیران دینار سنج　　که‌زرزر کشددرجهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد　　بیك مغربی مغربی در کشد
بدکان گوهر فروشی رسید　　که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یك انبان چست　　قراضه قراضه درستش درست[1]
بامید آن گنج دیوار بست　　برانداخت دینارخود را ز دست
چودینارش از دست پرواز کرد　　سوی گنج صراف سرباز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن　　وزآن یك عدد درصد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش　　بنالید در پیش جوهر فروش[2]

۱ــ و : درستا درست　　خوبست ولی مخالف اکثر نسخ

۲ــ و ، و چند نسخهٔ دیگر : در (بر) مرد جوهر فروش .

که‌از ملك دنیا بچندین درنگ ‌‌ درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی ‌‌ که زر زر کشدچون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم ‌‌ زر خـود برابر بر انداختم
مگر گردد آن زر برین ریخته ‌‌ خود این زربدان زرشدآمیخته
بخندید صراف آزاد مـرد ‌‌ وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید بر اندکی ‌‌ یکی‌وا صدآید نه صدوا یکی[1]
بران کس که شددزد بنگاه من ‌‌ ببست این مثل شحنهٔ راه من
بسا آسیا کـو غریوان بود ‌‌ چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان‌مرا بس‌شد این‌دستمزد ‌‌ که برمن نیارند زد بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند ‌‌ بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گـرم ‌‌ که داردهمی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید ‌‌ قلم چون‌تراشند ازین مشك بید
نهان مرا کآشکارا برند[2] ‌‌ زگنجه‌است اگر تا بخارا برند
نخرند کالا که پنهان بود ‌‌ که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود ‌‌ دل و دست تو بی‌مدارا شود[3]
اگر دزد برده ندارد نفیر ‌‌ برد دست خود شحنهٔ دزد گیر[4]
به‌ارمن گذارم، که‌خودروزگار ‌‌ بهر نیك و بد باشد آموزگار

۱ـ و : یکی برصدآید نه صد بریکی . «وا» صورت قدیمتر « با معنی به » ومناسبتر با زبان قرن ششم است چنانکه نظامی خود گوید :

کبوتر چون پرید ازکف‌چه نالی ‌‌ که وا برج آید ارباشد حلالی

در بعضی از نسخ لنین گراد : یکی با صد آید نه صد با یکی

۲ـ و : آشکارا ‌‌ ۳ـ و: دل‌دوستان بی‌مدارا ، دل دستور نسخه

۴ـ و : بود دزد خود .

ترازوی گردون گردش بسیچ
نماند و نماند نسنجیده هیچ

در حسب حال و انجام روزگار[1]

بیا ساقی از می نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

✩✩✩

نظامی بس این صاحب آوازگی
کهن گشتن و همچنان تازگی

چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روز یا باد و گرد
برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش
نلیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد[2]
همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موینه قصد خونش کنند
برسوائی از سر برونش کنند

بساطی چه باید بر آراستن
کزو ناگزیرست برخاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست
طمع را بآزار او رای نیست

۱ــ ش : بی عنوان است و باید داشته باشد ازینجا تا پایان کتاب ، هرموضوعی با دوبیت ساقینامه شروع میشود که مرحوم وحید بآنها عنوان «ساقینامه» میدهد و پس از نقل دوبیت عنوانی بنام «اندرز» یا «داستان» میگذارد وگاه هردورا دارد اما چاپ شوروی و نسخ مورد استناد آن طبع فاقد چنین عناوینی بوده وماهم از آن پیروی کردیم .

۲ــ و : پی پوستی . پوستین بهمان معنی و دارای آهنگ خوشتر است .

نکوهش گوشه گیری و دریغ برجوانی[1]

برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ — که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این جادوئیها بر انگیختن — چو جادو بکس درنیامیختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید — که جوینده باشد ز تو نا امید
بمردم درآمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرست آدمی
اگر کان گنجی چونائی بدست — بسی گنج ازینگونه در خاك هست
چودور افتد ازمیوه خورمیوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گوممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — چوخوبی رود کی بود خرمی
چوپی سست و پوسیده گشت استخوان — دگر قصهٔ سخت روئی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست[2] — ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درآید بباغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد — که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته — کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگین درآمد بسنگ[3] — جمازه بتنگ آمد از راه تنگ

۱ـ این عنوان را برای جلب توجه بموضوع اضافه کرده‌ام
۲ـ ش : ازسر گذشت غلط است وصورت صحیح را درحاشیه گذارده‌اند
۳ـ ش : بار سنگی

فرو ماند دستم ز مـی خواستن
گران گشت پایم ز بر خاستن

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره مانده باز[1]
ببالینگه آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی باد پای
بصد زخم چوگان نجنبد زجای

طرب را بمیخانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب را سر ستایش کند

عتاب عروسان نیاید بگوش
صراحی تهی گشت وساقی خموش

سراز لهوپیچیدو گوش ازسماع
که نزدیك شد کوچگه‌راوداع

بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ
که دوران کنددست یازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب افروزخندان بود

چو ازشمع خالی کنی خانه را
نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نو زادگی
زدم لاف پیری و افتادگی

کنون گر بغم شادمانی کنم
به پیرانه سر، چون‌جوانی کنم

چوپوسیده‌چوبی که‌در کنج باغ
فروزنده‌باشد بشب‌چون چراغ

شب‌افروز کرمی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کـردمی جای آسایشی

به آسودگی عمر نو کردمی
جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد به تاج
سرین گاه او مشك بایدنه عاج

ازآن‌پیش کاین‌هفت پر گارتیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

۱ـ و : روندهم

درآرم بهر زخمه‌یی دست‌خویش | نگهدارم آوازهٔ هست خویش
بهر مهره‌ای حقه بازی کنم | بوا ماند خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلیم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت
در این ره چو من خوابنیده بسیست | نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری | که چون بر سر خاك من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده پائین فرو ریخته[1]
همه خاك فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاك من | بیاد آری از گوهر پاك من
فشانی تو بر من سرشکی زدور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود | بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا | که بینم ترا گر نبینی مرا
لب ازخفته‌یی چندخامش مکن | فرو خفتگانرا فرامش مکن
چواینجا رسی‌می درافکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
نپنداری ای خضر پیروز پی | که از می مرا هست مقصودمی
از آن می‌همه بیخودی خواستم | بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست | صبوح‌ازخرابی‌می‌ازبیخودیست
وگر نه بیزدان که تا بوده‌ام | به‌ی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا باد بر من حرام[2]

۱ــ ش : بالین معناً صحیح است اما تناسب سریـن (بفتح) با پائین بیشترست

۲ــ و : خدایست (خداهست) برمن نسخهٔ دیگر : خدا بر نظامی‌حرام

در نصیحت و موعظت[1]

بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمده ست — بهر چار مذهب حلال آمده‌ست

✩✩✩

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نشاید نشست[2]
بزرگیت باید در این دسترس — بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده رادل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند — کز آن گفتن آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده نا ید جواب — سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بـر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه‌دانی که‌من‌خودچه فن‌میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گـران مایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده‌دوخت — بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند — همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده‌ای خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار

۱ـ در هر کتابی بصورتی است

۲ـ خواجهٔ شیراز باین بیت نظر داشته فرماید

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — تا که اسباب بزرگی همه آماده کنی

بکاوم بالماس او کان خویش
کنم بسته‌درجان اوجان خویش

زمانه چنین پیشه‌ها پر دهد
یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که بی‌جان خراشی بود
کمندی که بی دور باشی بود[۱]

مگرمار بر گنج ازآنرو نشست
که تا رایگان مهره نایدبدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابدگزند

بشحنه تـوان پاس ره داشتن
بخاکستر آتش نگه داشتن

ازین‌خوی‌خوش کو سرشت‌منست
بسی رخنه در کار و کشت منست

دگر رهروان کاین کمر بسته‌اند
بخوی بد از رهزنان رسته‌اند

بدان تا گریزند طفلان راه
چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که‌خواهم‌شدن‌رخت کش
ره‌آورد من‌بس‌بود خوی خوش

بخوی خوش آموده به گوهرم
برین زیستم هم برین بگذرم

چواز بهر هر کس دری‌سفتنی‌ست
سرودی هم‌از بهر خود گفتنی‌ست

زچندین‌سخن، گو سخن‌یاد دار
سخن را منم در جهان یادگار

سخن‌چون گرفت‌استقامت بمن
قیامت کند تا قیامت بمـن

منم سرو پیرای باغ سخن
بخدمت میان‌بسته‌چون سروبن

فلك وار دور از فسوس همه
سرآمد ولی پای بـوس همه

چوبرجیس‌درجنگ‌هر بد گمان
کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم
ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار
که از برق من درمن‌افتدشرار

بهر خار چون گل صلائی زنم
بهر زخم چون نی‌نوائی زنم

مگر کاتش استاین‌دل سوخته[۲]
که ازخار خوردن‌شد افروخته

۱ـ کمند بی‌دور باش ؟

۲ـ نسخه: مگر آتش‌است من این را بیشتر می‌پسندم

چو دریا شوم دشمنی عیب شوی / نه چون آینه دوستی عیب جوی[۱]
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جوفروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
زبدگوی بدگفته پنهان کنم / بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد / کزان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت ورود / زنیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بردرم ریز خود در فشان / کنم سرکشی لیك با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم به کنج / جهان باد و از باد ترسد ترنج
زشاهان گیتی در این غار ژرف / کرا بود چون من حریفی شگرف
که دیدست برهیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازه تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته‌ای خامه‌یی خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه در هر فنی یك فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / کلابی ز هر دیده‌یی ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان / طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن / ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست / زجا گر بجنبد شود بیخ سست
چهله چهل گشت و خلوت هزار / ببزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز ری تا بخارا شدن

۱ــ و : عیب گوی

همان به که با اینچنین بادسخت   برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود کم شوم خلق را رهنمای   همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تاختن   ندانم جز این چاره‌یی ساختن

که از هر سخن برتراشم گلی   بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنی دیدمی   گل سرخ یا زرد ازو چیدمی

چو ازران خودخورد باید کباب   چه گردم به‌دریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه‌یی   دهم گوش را از دهن توشه‌یی

ملالت گرفت از من ایام را   بکنج ارم بـردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند   زدم برجهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دور از چه‌سان میرود   چه نیك وچه بد درجهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان   نه از کاروانی و در کاروان

بصد رنج دل یك نفس می‌زنم   بدان تا نخسبم جرس می‌زنم

ندانم کسی کو بجان و بتن   مرا دوستر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم   کس خویش هم خویش را یافتم

بر عاشقان گر بد بد شوم[1]   همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی زمهر کسان   خدایست رزاق و روزی رسان

درحاجت از خلق بربسته به   ز دربانی آدمی رسته بـه

مرا کاشکی بودی آن دسترس   که نگذارمی حاجت کس بکس

دراین مندل خاکی ازبیم خون   نیارم سر آوردن از خط برون

ببین حال مندل کسی چون بود[2]   که زندانی مندل خون بود

در خلق را گل بر اندوده‌ام   درین در بدین دولت آسوده‌ام

۱ـ و : بر عاشقان نیك اگر بدشوم ، ش: گر بدی بد شوم. متن ازروی چندین نسخه منجمله نسخه ۷۶۷ گرفته‌شد

۲ـو: بدین حال ومندل

چهل روز خود را گرفتم زمام		کادیم از چهل روز گردد تمام
چودرچار بالش ندیدم درنگ		نشستم در این چار دیوار تنگ
زهرجو که انداختم درخراس		دری باز دادم بجوهر شناس
هزار آفرین برسخن پروری		که برسازداز هرجوی‌جوهری
تروخشکی اشك و رخسار من		بکهگل بر اندود دیوار من
تن اینجا به‌پست جوین ساخته		دل آنجا بگنجینه پرداخته [۱]
ببازی نبردم جهان را بسر		که‌شغلی‌دگر بودجزخواب‌وخور
نخفتم شبی شاد بر بستری		که نگشادم‌آن شب‌زدانش‌دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش‌زنست		که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش		که ازسنگ‌وآهن برون‌آیدش
بدین دلفریبی سخن‌های بکر		بسختی توان زادن ازراه فکر
سخن گفتن‌بکرجان‌سفتن است		نه‌هر کس‌سزای‌سخن گفتن‌است
بدری سفالینه‌ای سفته گیر		سرودی بگرمابه‌ای گفته‌گیر [۲]
بیندیش ازآن دشتهای فراخ		کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر میزنی		چنان زن که گر بشکند‌نشکنی
جهودی مسی را زراندود کرد		دکان غارتیدن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه‌ای		نه مثل زبیده‌ست هر بیوه‌ای [۳]
دو هندو برآید ز هندوستان		یکی دزد باشد یکی پاسبان [۴]
من از آب این نقرهٔ تابناك		جدا کردم آلودگیهای خاك [۵]

۱ـو: ساختن ـ پرداختن
۲ـو: بگرمابه در (بر) گفته متن با مصراع اول سازگارترست
۳ـو: این بیت را اضافه دارد.
گر انجیر خورمرغ بودی فراخ		نماندی یك انجیر بر هیچ شاخ
۴ـو: باشد دیگر پاسبان
۵ـ و: فرو شستم آلودگیها
فروشستن ازآب چندان خوب نیست

ازین پیکر آنگه گشایم پرند — که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نا رسیده رسی — بجنبانیش نا رسیده کسی[۱]
شود نرم از افشردن انجیر خام — ولی چون خوری خون بر آرد ز کام[۲]
شکوفه که بیگه نخندد بشاخ — کند میوه را بردرختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست — اساسی بر و بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد — به بیرونقی کار ناید ز مـرد
چو در دانه باشد تمنای سود — کدیور در آید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها — کند برزگر کار کردن رهـا
ترنم شناسان دستان نیوش — ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر — نیوشنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که نزد کلان نیست خرد[۳] — نمودم بدین داستان دستبرد
از این آشنا روی تر داستان — خنیده نیامد بر راستان
دگر نامه‌ها را که جوئی نخست — بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز — نبشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوك چنین خامه‌ها — شرف دارد این برد گر نامه‌ها[۴]
از آن خسروی می که در جام اوست — شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

۱ـ و : این بیت را اضافه دارد .

کند سوقیی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس

۲ـ و : بر آید ۳ـ ش: به‌نقشی که سرو کلان هست خرد

نسخ دیگر: سرو و کلان ، سروش گلابست هیچ‌یك قانع کننده نیست .

۴ـ حکایتی تقریباً سراپا دروغ بعنوان تاریخ چه شرفی دارد ؟

در آن نامه کان گوهر سفته‌راند | بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان | بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید | قلم دیدها را قلم در کشید
بناسفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را گهرسنج یافت[۱]
شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را بدو تازه کرد

تعلیم کردن هاتف نظامی را

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تامست گردم‌خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم | خراباتیان را صلائی زنم

☆☆☆

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش | برازی که نامد پذیرای گوش
که‌ای جامگی خوار تدبیرمن | ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی‌تافته | نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن‌راندخواهی چو آب‌روان[۲]
مشو ناپسندیده را پیش باز | که‌در پرده کژ نسازند ساز[۳]
پسندیدگی کن که باشی‌عزیز | پسندیدگانت پسندیده نیز[۴]
فرو بردن اژدها بید رنگ | بینباشتن در دهان نهنگ

۱ـ ش : سخن‌سنج ظاهراً جمیع نسخ مورد استناد مصحح همین‌طور بوده اما ترازوی گهرسنج بزبان نظامی شبیه‌ترست .

۲ـ شاید باین بیت خداوند سخن پارسی نظر داشته :

چو طبعی نداری چو آب روان | مبر دست زی نامهٔ خسروان

۳ـ ش: نیابند ساز ۴ـ ش: پسندنده نیز

از آن خوشتر آید جهاندیده را   که بیند همی نا پسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت   که در در نشاید دوسوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر   که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی   کهن پیشگان را مکن پیروی
چونیروی بکر آزمائیت هست   بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده‌ای   که یخنی بود هرچه ناخورده‌ای
بدشواری آید گهر سوی سنگ   زسنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه‌چیزی ار بنگری لخت لخت   بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی   بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد برتر و خشک رنج   زماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت   ز خاك عراقت نباید گذشت
زری تادهستان و خوارزم وجند   نوندی نبینی بجز لور کند
بخاری و خزری و گیلی و کرد   بنان باره هر چار هستند خرد[1]
زمازندران ناید الا دو چیز[2]   یکی دیو مردم یکی دیو نیز
نروید گیاهی ز مازندران   که صد نوك زوبین نبینی در آن
عراق دل افروز باد ارجمند   که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس   عرق ریزه‌یی در عراقست و بس
تونیز آن به‌ای پیك علوی نژاد   که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن   عروس سخن را شکرریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری   سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری آید خریدار تو   بزودی شود بر فلك کار تو

۱ـ ش : نان پاره   ۲ ـ و: نخیزد زمازندران جز دوچیز
خوش‌آهنگتر اما مخالف نسخ است .

خریدار چون بر درآرد بها   نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ   دهد کشتی در بیکپاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش   دری میستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صواب   که هم سیخ برجا بودهم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش   دماغ مرا تازه گردید هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر   سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو درمن گرفت آن نصیحت گری   زبان بر گشادم بدر دری[1]
نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای   مگر در سخن نو کنم نامه‌ای
در آن حیرت آباد بی یاوران   زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم   خیال سکندر درو یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار   که هم تیغ زن بود وهم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر   ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او   بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری   پذیرا شدندش بپیغمبری[2]
من از هرسه دانه که دانافشاند   درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشائی زنم   دم از کار کشور خدائی زنم
زحکمت برآرایم آنگه سخن   کنم تازه پا رنجهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش   که خواند خدا نیز پیغمبرش !
سه در ساختم هردری کان گنج   جداگانه بر هر دری برده رنج
بدان هرسه در یابدان هرسه در   کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان   که خواهدزهر کشوری نورهان

۱ـ ش: بدد (باتشدید)

۲ـ اسکندر بت پرست ملعون مقدونی پیامبر میشود !

دریغ آیدم کاین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو؟ کزین دستکار / بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین زنده دارش کنم / زگرد زمین رستگارش کنم
بدین نامهٔ نامور دیر باز / بمانم بر او نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطیکه چون من دراین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد / باندازهٔ سر کلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور / که شد راه سایه ازین کار دور[1]
غلیواژ را باکبوتر چه کار / بباز ملك درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد / وزو دیدهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوك بود / چو دشمن زند تیر ناوك بود
در آن دایره کاین سخن رانده‌ام / درون پرورخویش را خوانده‌ام
که این نامه را نغزونامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او / که نیك اختری خیزد ازفال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را / گشایش دهد کار در بسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند

۱ـ ش : که باشد چوسایه   چند نسخه : که شد سایه را سایه

وگر نا امیدیش گیرد بدست — بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچ از خدا خواستم زین قیاس — خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که این بزمگاه — همایون بود خاصه در بزم شاه

ستایش اتابیك اعظم نصرة‌الدین ابوبکر

بیا ساقی آن آب یاقوت وار — در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست — سفال زمین خاك ریحان اوست
علم بر کش ای آفتاب بلند — خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه — بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را — بگیر ای صدف در کن این آب را
بر آی ای در از قعر دریای خویش — ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست — زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز — شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن — جهان گیر دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی — قدر خان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة‌الدین که هست — بر اعدای خود چون فلك چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین — بداندیش کم مهر و او بیشکین[1]
خداوند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش — هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

۱ـ یکی از القاب ملك نصرة‌الدین است چنانچه در خردنامه گوید

چرا بیشکین خواند او را سپهر — که هست از دگر خسروان بیش مهر
اگر بیش کین بر نویسد راست — بود کی پشین حرف بروی گواست

پیش کین ـ در بعضی نسخ بیای فارسی نیز دیده میشود. — وحید

شهان را ز رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز
چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایـه بر آفتاب افکند
در آن چشمهٔ آتش آب افکند

وگر ماه نو را براتی دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

زشکروی آن نعمت‌افزون بود
ولی‌نعمتی بیش ازین چون بود

فلك وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچ او نموده گه کار زار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آنشب آمد پدید
که ازمولداین‌صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سر سبزی از گام او

بهر دایره کو زده ترکتاز
زپرگار خطش گره کرده باز

بران بقعه کاو بارگی تاخته
زمین گنج قارون بر انداخته

بر آن دژ که او رایت انگیخته
سر گوتوال از دژ آویخته

اگردیگران کاصلشان آدمیست
همه مردمند او همه مردمیست

ندانـم کس از مردم روشناس
کزان‌مردمی نیست‌بروی سپاس

زبس ناز ونعمت کزو رانده‌اند
ولینعمت عالمش خوانده‌انـد

اگر مرده‌یی سر بر آرد زگور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چوعیسی‌بسی‌مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان‌بودچون‌کان گوهرخراب
بآبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بیکار و کشت
بابری چنین‌تازه شدچون‌بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو　　دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی برد　　جهان یاد نیک از جهان کی برد
گر از نخل طوبی رسد در بهشت　　بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او　　بهر خانه یی نعمت خوان او
زهی بارگاهی که چون آفتاب　　ز مشرق بمغرب رسانـد طناب
بکیخسروی نامش افتاده چست　　نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته　　درمنه بدامن درم یـافته
ز کنجش زمین کیسه بر دوخته　　سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی پشیزی در او　　که از گنج او نیست چیزی در او
چو از تاج او شد فلک سر بلند　　سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات　　که هم ملکداری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشور گشای　　چو خضر از زره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن در خورست　　نداری یکی چیز و آن همسرست
چو دریا نگویم گران سایه‌ای　　همانا که چون کان گرانمایه‌ای
چو در صید شیران شمار افکنی[1]　　به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشائی کمند　　دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور　　تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست　　چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم　　که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو کایی بجوش　　یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد　　بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار　　ز شش پادشا ماند شش یادگار

۱ـ و : شعار　　شمار را خطا دانسته‌اند.

کلاه از کیومرث تختگیر[۱] زجمشید تیغ از فریدون سریر
زکیخسرو آن جام گیتی نمای که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در طرف تست[۲] گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال که بادی برومند از وماه و سال
یکی آنك از گنج آراسته دهی آرزوهای نا خواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس[۳] عوض باز ناجستن از حق شناس
سیم دل بشفقت بر آراستن ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن وفا داری از یاد نگذاشتن
زتو شش جهت بی روائی مباد وزین شش خصالت جدائی مباد
بپرواز ملکت دو شاهین بکار یکی در خزینه یکی در شکار
دومار از برای تو توفیر سنج یکی مار مهره یکی مار گنج

درخطاب زمین بوس

جهان خسروا زیر هفت آسمان طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهانرا بفرمان چندین بلاد ستون در تست ذات العماد
همه‌شب که‌مه‌طوف گردون کند چراغ ترا روغن افزون کند

۱ــ ش : آن تختگیر.

۲ــو: درحرف (بمعنی طرف و پیرامون) ش: درصرف ـ نسخهٔ دیگر: ظرف.
متن از نسخهٔ لنین گراد

۳ــ ش : بی‌سپاس

همه روز خورشید با تاج زر — بپائین تخت تو بندد کمر
سپارندهٔ پادشاهی بتو — سپرد از جهان هرچه خواهی بتو[۱]
بدان داد ملکت که شاهی کنی — چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه روز — نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه — که بیشست از اینقصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی — که بیند در این داستان اندکی
گر افسانه‌ای بیند از کار دور — نه سایه برو گستراند نه نور
وگر بیند از در دراو موج موج — سراینده را سر بر آرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان — کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست — طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید — شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت — چه گنجینه ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم — سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند — برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار — که برنام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه — کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد — بران فحل آفاق فرخنده باد
باندازهٔ آنکه نزدیک و دور — چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد

۱– این ابیات هم در برخی از نسخ قدیمی آمده :

بیا ساقی و جان مرا تازه کن — چو مستم قدح را باندازه کن
از آن می که چون نزد روحم رسد — ازو هر زمانی فتوحم رسد

دریده دهن بدسگالش چوداغ
زبان‌سوخته‌دشمنش چون‌چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز بادآفرین خوان او[۱]

گفتن داستان بطریق ایجاز

بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که برآب کوثر کنم
حلالست اگر تا بمحشر کنم

✡✡✡

جهان در بدو نیك پروردنست
بسی نیك و بدهاش در گردنست
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابك آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم‌ازهرچه دیدم‌شگفت
که دل راه باورشدش بر گرفت
حسابی که بوداز خرد دوردست
سخن را نکردم به او پای بست
پراکنده از هر دری دانه‌ای
بر آراستم چون صنم خانه‌ای
بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

۱ـ و : این ابیاترا که در دونسخهٔ دیگرهم هست اضافه دارد و سزاوار خروج از متن است .

ز چشم بد آن‌کس نیاید گزند
که پیوسته سوزد بر آتش سپند
ز سحر آن سرا را نیابی خراب
که دارد سفالینه‌ای پر سداب
سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی است در صبحگاه

بتقدیم و تأخیر بر من مگیر — که نبود گزارنده رازان گزیر
در ارژنگ این نقش چینی پرند — قلم نیست بر مانی نقشبند
چومیکردم این داستان را بسیچ — سخن راست رو بود وره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد — ندیدم نگاریده در یك نورد
سخنها که چون گنج آکنده بود — بهر نسختی در پراکنده بود
زهر نسخه بر داشتم مایه‌ها — برو بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌یی نغز او — ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم — از آن جمله سرجمله‌یی ساختم
زهریك زبان هر که آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم — سخن را سر زلف برتافتم
و گر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم — بکم مایه بیتش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام — درین یك ورق کاغذ آرم تمام

☆☆☆

سکندر که شاه جهان گرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود[1]
جهانرا همه چار حد گشت و دید — که بی چارحد ملك نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست — نداد آند گر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکهٔ زر نهاد[2]

۱ــ و: تنها نسخه‌ایست که عنوان زیر را در صدر این قسمت نهاده است

« فهرست تاریخ اسکندر دریك ورق »

۲ــ و : سکه برزر بهتر مینماید .

بفرمان او زرگر چیره دست — طلی های زر برسر نقره بست
خرد نامه‌ها را ز لفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبتگه او بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ‌را[۱] — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند وز صفرای روس — فروشست عالم چو بیت‌العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چوعمرش ورق‌راند بر بیست‌سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت — بپیغمبری رخت‌بر بست و رفت
از آن روز کو شد بپیغمبری — نبشتند تاریخ اسکندری[۲]
چوبر دین‌حق دانش آموز گشت — چودولت بر آفاق پیروز گشت
بسی‌حجت انگیخت بردین پاك — عمارت بسی کرد بر روی خاك
بهر گردشی گرد پر گار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر[۳]
ز هندوستان تا باقصای روم — برانگیخت شهری بهرمرزوبوم
هم او داد زیور سمرقند را — سمرقند نی کانچنان جند را[۴]
بنا کرد شهری چو شهر هری — کزانسان کندشهر کردن کری
در و بند اول که در بند یافت — بشرط خرد زان خردمند یافت

۱ـ و : زدود از   مناسبتر مینماید .

۲ـ مبدأ تاریخ اسکندری ازسال وفات الکساندرست نه پیغمبری او !

۳ـ و : بجای‌آن بیت و شعر پس از او :

بهر گردشی گردپر گار روم   برانگیخت‌شهری بهرمرزوبوم

۴ـ و : چند را « کند» را نسخه ، باتوجه به نسخه بدل « کند» گمان میکنم «جند» اصح باشد .

ز بلغار بگذر که از کار اوست بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یأجوج ازو شد بلند که بست آنچنان کوه‌تا کوه‌بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی درجهان بر کشید از آن پیش کامد صلیبی پدید[1]
بدان چارگوشه خط اطلسی برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی‌چار حد برفراخت که بر نه‌فلک پنج نوبت‌نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او بعرض جنوبی دگر بیخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین‌طول وعرض‌اندرین کارگاه کرا بود دیگر چنان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و ازمیل واز مرحله بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت‌اندازه گیر بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهرجا که زد بارگاه ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود طریق مساحت مهیاش بود
دوکشتی بهم باز پیوسته داشت میان دوکشتی رسن بسته‌داشت
یکی را بلنگرگه خویش‌ماند یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد شتابنده را در سکون جای داد
گه‌آنرا گه این‌را رسن تاختی خطر بین کزینسان رسن‌باختی
بدینگونه مساح منزل شناس ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که ازغم براحت کشید بدین هندسه در مساحت کشید

۱ــ و : کاید

زمینرا که چندست وره تا کجاست ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازوشد پدید بدان مسکن ازما که داندرسید
بهر مرز و هر بوم کوراندرخش از آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره‌یی کرددر کوه ودشت چومرگ آمد ازمرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار بکار آمد اینست کامد بکار[۱]
جزاین هرچه درخارش آردقلم سبك سنگیی دارد ازبیش و کم[۲]
چو نظم گزارش بود راه گیر غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست همه کار من خود غلط کاریست
بلی هر چه نا باورش یافتم ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش درضمیر که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف عنان سخن را کشد در گزاف
و گر بی شگفتی گزاری سخن ندارد نوی نامه های کهن
سخن را باندازه‌یی دار پاس که باور توان کردنش درقیاس
سخن گرچو گوهر بر آردفروغ چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانده باشد براست به ازراستی کز درستی جداست
نظامی سبك باش ، یاران شدند توماندی وغم غمگساران‌شدند[۳]
سکندر شه هفت کشور نماند نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها در اینطرف جوی حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد و گر نی حسابت فراموش باد

۱ـ ش :کاید بکار ۲ـ و : سنگیی باشد

۳ـ گویا مرحوم ملك الشعراء بهار باین بیت نظر داشته، گفته‌اند :

دعوی چه کنی‌داعیه داران‌همه رفتند شو بار سفر بندکه یاران همه رفتند

رغبت نظامی بگفتن این داستان

بیا ساقی از خنب دهقان پیر میی درقدح ریز چون شهدوشیر
نه آن می که آمدبمذهب حرام میی کاصل مذهب بدو شد تمام

✡✡✡

بیا باغبان خرمی ساز کن گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهر بند بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه بر انگیز تاب سر نرگس مست بر کش زخواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرورا بال بر کش فراخ[۱] بقمری خبرده که سبزست شاخ
یکی مژده ده سوی بلبل براز که مهد گل آمد بمیخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد ازخون بجوش فرومال و خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید سیاهی ده از سایهٔ مشك بید
لب نارون را می آلود کن بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین مکش خط در آن خطه نازنین
بسرسبزی ازعشق چون من کسان سلامی بهر سبزه‌ای میرسان
هوامعتدل بوستان دلکش است هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفتند بر طرف باغ برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده که پرواز پارینه را باز ده

۱ــ و : یال

سراینده کن نالهٔ چنگ را — در آور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز — در افکن بدین گردن طوق باز[1]
ریاحین سیراب را دسته بند — بـر افشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار — درم ریز کن بر سر جویبار
بپرامن برکهٔ آبگیر — ز سوسن بیفکن بساط حریر
درآن بزمهٔ خسروانی خرام — در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای — کز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ و سازمند — ببستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن — ببلبل در آمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روئی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان — زچهره گل، ازخنده شکر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی — بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهانـدیدگان — زدم داستان پسنـدیـدگان
به چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باك شمشیر نیست
بسی گنجهـای کهن ساختم — درو نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ — که‌سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم — بشیریـن و خسرو در آمیختم
وزانجا سرا پرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

۱ـ و : آن طوق باز

وزین قصه چون باز پرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری | زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او | بر افرازم اکلیل و اورنگ او
پس‌ازدورهائی که بگذشت‌پیش | کنم‌زنده‌ش‌ازآب‌حیوان‌خویش
سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمهٔ زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی | شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست | کنون‌یافت‌آن‌چشمه‌کانگاه‌جست
چنین زد مثل شاه گویندگان[1] | که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می باسکندر خوری | نگهدار ادب تازخود برخوری
چوهمخوان‌خضری‌بر‌ینطرف‌جوی | بهفتاد و هفت‌آب لب را بشوی

آغاز داستان و نسب اسکندر

بیا ساقی‌آن آب حیوان گوار | بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سردهد | بمیراث خوار سکندر دهد

✩✩✩

گزارندهٔ نامهٔ خسروی | چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم | جوان‌دولتی‌بوداز‌آن مرزوبوم
شهی نامور نام او فیلقوس | پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود مأوای او | بمقدونیه خاص‌تر جای او
نو آیین‌ترین شاه آفاق بود | نوا زاده عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کزدادخویش | دم گرگ را بست بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد | که دارا بدان داوری رشك‌برد

۱ــ منظورش پیغمبر اکرم است

سبق برد بروی بشمشیر و تاج[1]　　فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست　　رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری　　که یارد که با او کند داوری؟
فرستاد چندان بدو گنج و مال　　کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم　　ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار　　دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت[2]　　سنانرا سراز سنگ خارا گذاشت
در این داستان داوریها بسیست　　مرا گوش بر گفتهٔ هر کسیست

☆☆☆

چنین آمد از هوشیاران روم　　که زاهدزنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت　　زشهر و زشوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بارافکنی　　برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه یی بار بنهاد و مرد　　غم طفل میخورد و جان میسپرد
که گوئی، که پرورد خواهد ترا　　کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر بد که پروردگار　　چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کنند[3]　　چه اقبالها در کنارش کنند[3]
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند　　کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهانرا ز فرهنگ و رای　　شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت　　شکارافکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر　　ببالین او طفلی آورده سر

۱ـ و : سبق جست

۲ـ ش : نه دنیا نه دارا　و این ناصوابست چه ، وی دنیا را نابود نکرد بلکه دارا بدست او ناچیز شد و بس　قافیه در «و» گذشت و گویا اشتباه مطبعی است .

۳ـ و : کشند

زبی‌شیری انگشت خود میمزید   بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند   بکار زن مرده پرداختند[1]
زخاک ره آن طفل را بر گرفت   فروماند از آن روز بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش   پس ازخودولیعهد خودساختش
دگر گونه دهقان آذر پرست   بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامهٔ مرد ایزد شناس[2]
درآن هر دو گفتار چستی نبود   گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار   که از فیلقوس آمد آنشهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت   سخنگو بر آن اختیاری نداشت

✡✡✡

چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه حال[2]
که در بزم خاص ملک فیلقوس   بتی بود پاکیزه و نو عروس
بدیدن همایون ببالا بلند   بابرو کمانکش بگیسو کمند
چوسروی که پیدا کند در چمن   ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب   کرشمه کنان نرگسی نیم‌خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شه چنان مهربان[3]   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   ز خرمای شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بار دار   پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه بر آمد بر آبستنی   بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه

۱ـ ش : زکار زن   ۲ـ غرض فردوسی است
۳ـ و : بر آن ماهرو شه   بهتر ولی مخالف سایر نسخ است

ز راز نهفته نشانش دهد   وزآن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز   ز دور فلك باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم بر افراختند
اسد بود طالع خداوند زور   کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   مه و زهره در ثور دم ساخته[1]
بر آراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای   چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو   چه گویم زهی چشم بد دور ازو
چوزاد آن گرامی بفالی چنین   برافروخت باغ از نهالی چنین[2]
در احکام هفت اختر آمد پدید   که دنیا بدوداد خواهد کلید
ازآن فرخی مرد اخترشناس   خبر داد تا کرد خسروسپاس
شه از مهر فرزند پیروزبخت   در گنج بگشاد وبرشد بتخت
بشادی گرائیداز اندوه ورنج   بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی   می ومشك میریخت بر طرف جوی
چوشد ناز پرورده آنشاخ سرو   خرامنده شد چون خرامان تذرو
زگهواره در مرکب آورد پای   شد از چنبر مهد میدان گرای[3]
کمان خواست ازدایه وچوب تیر   گهی کاغذش برهدف گه حریر
چو شد رسته‌تر کار شمشیر کرد   ز شیر افکنی جنگ باشیر کرد
وزآن پس نشاط سواری گرفت   پی شاهی و شهریاری گرفت

۱ـ و: ثورجا ساخته شاید بهتر باشد
۲ـ ش: این بیت را اضافه دارد:
ز تقویم طالع چو پرداختند   سکندر ملك نام او ساختند
۳ـ و : جای دو مصراع عوض شده

دانش آموختن اسکندر از نقوماخس حکیم پدر ارسطو

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت بمن ده که با یادم آمد بهشت[۱]
مگر زآن می آباد کشتی شوم وگر غرقه گردم بهشتی شوم

☆☆☆

خوشا روزگارا که دارد کسی که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود کند کاری ار مرد کاری بود
جهان می گذارد بخوشخوارگی باندازه دارد تنگ بارگی
نه بذلی که طوفان بر آرد ز مال نه صرفی که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست چو در بشکنی خانه پرهیزمست
چنان زی کز آن زیستن سالیان ترا سود و کس را نباشد زیان[۲]

☆☆☆

گزارندهٔ درج دهقان نورد گزارندگانرا چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملك فیلقوس بر آراست ملك جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سر بلند که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خودرا خردمند یافت شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماخس آنگو خردمند بود ارسطوی داناش فرزند بود[۳]

۱ـ و : بر یادم ۲ـ فعل «سود» بدون قرینه حذف شده است
۳ـ ارسطو ۲۸ سال پیش از اسکندر متولد شد و یك سال قبل از او در گذشت از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل ازمیلاد میزیسته و او آخرین فروغ مشعل علم و حکمت یونان بود . در ۴۸ سالگی تربیت اسکندر کجستك (ملعون) را برعهده گرفت .

بآموزگاری برو رنج برد
در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز
زهر دانشی کو بود در قیاس
وزو گردد اندیشه معنی شناس
بر آراست آن گوهر پاك را
چو انجم که آراید افلاك را
خبردادش ازهرچه درپرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزادهٔ تیز هوش
بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریك بینی چو بشتافتی
سخن های باریك دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود
بخدمتگری دل بدو داده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان دروی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملك زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کندمردراپاس گنج
چومنشور اقبال او خواند پیش
درو بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان درافزود سوگند را
که چون سر براری بچرخ بلند
زمکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدائی کنی
جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آری این درس وتعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج
که دستوردانا به ازتیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست
هنرمند با دولتی در خورست

هنر هر کجا یافت قدری تمام | بدولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت | ز رای بلندان بلندی گرفت
چوخواهی که برمه رسانی‌سر یر | ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملك زاده با او بهم داد دست | بپذرفتگاری بر آن عهد بست
که‌شاهی‌چو برمن کند شغل‌راست | وزیر او بود برمن ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او | نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود | بر آن عهد شاه استواری نمود
چواستاد دانست کان طفل خرد | بخواهدز گردنکشان گوی‌برد
از آن هندسی‌حرف شکلی کشید | که مغلوب وغالب دروشد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار | بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست | شمار ظفر در سر انجام تست
و گر زانکه نا غالبی در قیاس | زغالب تر ازخویشتن درهراس
شه‌آن حرف بستد ز دانای پیر | شد آن داوری پیش او دلپذیر
چه هروقت کان حرف بنگاشتی | ز پیروزی خود خبر داشتی
براینگونه‌میزیست‌بارای‌وهوش | زهردانش آورده دیگی بجوش
هم اوهمتی زیرك اندیش داشت | هم اندیشهٔ زیر کان بیش‌داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد | بدین آگهی بخت را یار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود وهمزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بابزن | کارسطو نبودی بر آن رای‌زن
نجستی ز تدبیر او دوریی | بهر کار ازو خواست دستوریی
چوپر کارچرخ‌ازبر کوه‌ودشت | برین دایره مدتی چند گشت

ملك فیلقوس ازجهان رخت برد　　جهان را بشاهنشه نو سپرد
جهان چیست بگذرز نیرنگ او　　رهائی بچنگ آور ازچنگ او
درختی است شش پهلو وچار بیخ　　تنی چند را بسته بر چار میخ
یکا یك ورقهای ما زین درخت　　بزیر اوفتد چون شود باد سخت[۱]
مقیمی نبینی درین باغ کس　　تماشا کند هر یکی یکنفس
در او هر دمی نوبری میرسد　　یکی میرود دیگری میرسد[۲]
جهان کام و نا کام خواهی سپرد　　بخود کامگی پی چه خواهی فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست　　که کیسه بر مرد خود کامه نیست
بدام جهان هستی از وام او　　بده وام او رستی از دام او
شبی نعلبندی و پالانگری　　حق خویشتن خواستند ازخری
خر ازپای رنجیده وپشت ریش　　بیفکندشان نعل وپالان به پیش
چو از وام داری خر آزاد شد　　بر آسود و ازخویشتن شاد شد[۳]
تو نیز ای بخاکی شده گردناك　　بده وام و بیرون جه از گرد و خاك

پادشاهی اسکندر بجای پدر

بیا ساقی از خود رهائیم ده　　ز رخشنده می روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهائی دهد　　بآزردگان مومیائی دهد

☆☆☆

۱ـ و: چون وزد باد　　بسیاری ازنسخ : چون بود باد
۲ـ فردوسی کبیر فرماید :
یکی میرود دیگر آید بجای　　جهانرا نمانند بی کدخدای
۳ـ و : شادگشت　　آزادگشت

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر اندود را میشکست[1]
تصرف در آن سکه بگذاشتم — کزان سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من
نبینم ببد خواهی اندر کسی — که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست — هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را — که بر تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاك پرورد گار — کزین ره نگردم سرانجام کار

☆☆☆

گزارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملك جهان نقش بر زد بموم
ولایت زعدلش پر آوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت — علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر میسپرد — بر آن عهد پیشینه پی میفشرد
ز فرمانبران ملك فیلقوس — نشد کس در آن شغل باوی شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیز تر
چنان شد که با زور بازوی او — نچربید کس بر ترازوی او

۱ـ نظامی دراین قسمت بفردوسی حمله و او را در عیبجوئی از دقیقی نکوهش میکند عجب آنکه بندهٔ ستایشگر آن بزرگمرد هم این کار او را نپسندیدم و گاه میخواستم آن اشعار را از دیگری بدانم اما آفتاب را بگل نتوان اندود.

چو در زور پیچیدی اندام را گره برزدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخه کمان ساختی بهر گشتنی تیری انداختی
بنخجیرگه شیر کردی شکار ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب یکی جدول انگیخت ازمشك ناب
فلك زان خط جدول انگیخته سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش جهان‌راز بون‌دید دردست‌خویش
همش هوش‌دل بودوهم زوردست بدین هردو برتخت شایدنشست
بهر کار کو جست نام آوری در آن کار دادش فلك یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته بریحان سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه‌ای رسیده بهر کشور افسانه‌ای
گهی راز با انجمن مینهاد گه از راز انجم گره میگشاد
بانبوه می با جوانان گرفت بخلوت پی کار دانان گرفت
نه‌آن کرد با مردم از مردمی که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج نجست‌ازمقیمان شهری خراج
زدیوان دهقان قلم بر گرفت زبی مایگانان درم بر گرفت[1]
عمارت همی کرد و زر میفشاند همه خار میکند و گل مینشاند
بهر ناحیت نام داغش رسید بمصروحبش بوی باغش رسید
گشاده‌دودستش‌چوروشن‌درخش یکی تیغ زن شدیکی‌تاج‌بخش
ترازوخودآن به که دارد دوسر یکی جای آهن یکی جای زر

۱ــ و: به بیمایگان هم درم در گرفت متن ثقیل تر ولی درست تر است .

هر آن کار کاقبال را درخورست[۱] | به آهن چو آهن بزرچون زرست
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم | زدی داستان کای خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود | بهر نیك و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر | بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه[۲] | ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملك شاه ومحمود و نوشین روان | که بردند گوی ازهمه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند | که از جملهٔ دور گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر ازجهان گوی برد
مرا و ترا گر شود پای سست | تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سرملك شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه دم سازیی
جهان دادخواهست وشه دستگیر[۳] | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غمی جانگزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط | غمی چند را در نوردم بساط

☆☆☆

چوصبح ازدم گرگ برزد زبان | بگفتن در آمد سگ پاسبان

۱ـ ش : هر آن کان کاقبال
۲ـ و : گیتی نکوه نکوه را سر کوبی وغلبه ترجمه فرموده اند.
۳ـ و: شه داد گیر

خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
من ازخواب آسوده بر خاستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند | بپندار امید ، جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری‌ای‌مرد آسان نیوش | که آسان‌پر ازدرتوان کرد گوش
گر انجیرخورمرغ بودی‌فراخ | نبودی یك انجیر برهیچ شاخ[1]

☆☆☆

گزارندهٔ پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان‌چراغ سپهر | جمال‌جهان را برافروخت چهر
بجلوه بر آورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش | بر آراست‌بزمی‌درایوان‌خویش
غلامان گلچهرهٔ دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر باد می
نشسته چنین‌چون‌یکی‌چشمه‌نور | که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیدهٔ داد خواه
تظلم زنانند بر شاه روم | که‌برمصریان‌تنگ‌شدمرزوبوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد دربیابان گذرگاه‌تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت | که سودا درآمدبآنکوه ودشت
بیابانیانی چو قطران سیاه | از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه‌همه‌پیر کودك سرشت | بخوبی روند ارچه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرمشان | نه برهیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی‌خوار و مردم گزای | ندارد در این داوری مصر پای

۱– این بیت را درجای دیگر هم آورده بود که ما بحاشیه بردیم.

زگرزگران‌سنگ چالشگران ... شده ماهی و گاو را سر گران
گر آید بیاریگری شهریار ... وگرنی بتاراج رفت آن دیار
نه مصرونه افرنجه ماند نه روم ... گدازندازآن کوه آتش‌چوموم
ز جمعی چنین‌دل پرا کنده‌ایم ... دگرحکم شه‌راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه ... چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس ... نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند ... وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای ... بفیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیزوبخت آزمائی بکن ... هلاك چنان اژدهائی بکن
بر آید مگر کاری از دست شاه ... که شه را قویتر کند پایگاه
شود مصر وآن ناحیت رام او ... برآید بمردانگی نام او
دگر دشمنانرا درآرد بخاك ... شود دوست پیروز و دشمن‌هلاك
سکندر بدستوری رهنمون ... ز مقدونیه برد رایت برون
یکی‌لشکرانگیخت کزترك‌وتیغ ... فروزنده برقش بر آمد بمیغ
زدریا سوی خشکی آورد رای ... دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری ولشکری ... پذیره شدندش به نیك اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل ... کندلشکرش سوی صحرارحیل
بپرخاش زنگی شتابان شدند ... دو اسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت ... بکین‌خواه‌زنگی کمرکرده‌سخت
چو زنگی خبر یافت‌کامد سپاه ... جهان گشت برچشم زنگی‌سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته ... شد آزرمها پاك برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ ... زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ
زبس نعره‌کامد برون از کمین ... فرود اوفتاد آسمان برزمین

زشوریدن بانگ چون رستخیز — بوحش بیابان در آمد گریز
چو برجنگ شدساخته سازشان — گریزنده شد دیو از آوازشان
بجائی گرفتند جای نبرد — که گرمی زمردم برآورد گرد
زمینی زگوگرد بی آب تر — هوائی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب — نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز تنین بغور آمده غارها — در او فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند — چو غولان بهر گوشه میتاختند
چو گوهر بر آورد گاو زمین[1] — برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر — بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد — جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس — یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی — بر آسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار — فرو مانده زنگی و رومی زکار

پیغام اسکندر بشاه زنگبار[2]

بیاساقی آن می که رومی وش است — بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

☆☆☆

فریبنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود — که آید یکی دیو و ده میرود
بمعیار این چار سو رهروی — نسنجد دو جو تا ندزدد جوی

۱ــ و: چو گوهر فرو برد گاو زمین — اشاره بقرب شب است وصحیح تر مینماید اما نسخ قدیم نظیر متن است

۲ــ و: پیکار اسکندر بالشکر زنگبار (متن درست تر است)

قراضه قراضه رباید نخست — ربایند ازوچونکه گردد درست
بجو می‌ستاند ز دهقان پیر — بمن میفرستد بدیوان میر
زمن رخت‌این همرهان دورباد — زبانم بدین نکته معذور باد
از این آشنایان بیگانه خوی — دوروئی نگر یك زبانی مجوی
دوسوراخ چون روبه حیله‌ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کژدم بهنگام هوش — نه سوراخ دیده نه‌سوراخ گوش

☆☆☆

گزارش گر رازهای نهفت[1] — ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که‌چون‌شاه‌چین‌زین‌برابرش‌نهاد — فلك نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بیرون جهاند — ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن — کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر — صدف را شبه رست برجای در
زپویه که پی بر زمین میفشرد — دراندام گاواستخوان گشت‌خرد
شه روم رسم کیان تازه کـرد — زنوبت جهانرا پر آوازه کرد
بر آراست لشکر بآیین روم — چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان — زبان آوری آگه ازهر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست — بتیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیانرا بدام — سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخن‌های مردم فریب — ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه — محاسب در احکام خورشید وماه
سکندر بحکم پیام آوری — برخویش خواندش زنام‌آوری[2]
بفرمود تا هیچ نارد درنگ — شتابان شود سوی سالار زنگ

۱ــ ش : گزارش کن راز
۲ــ و : بنام آوری

رساند بـدو بیم شمشیر شاه ... مگر بشنود باز گـردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند ... که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سروبن ... زرومی بزنگی رساند این سخن
که دارندهٔ تاج و شمشیروتخت ... روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیزو گردنکشست ... گه خشم سوزنده چون آتشست
چو برشاخ آهو کشد چرم گور ... بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید ... بنالی و عذر آشکارا کنید
نباید کـه آن آتش آیدبتاب ... که ننشیند آنگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن ... مبارك نشد کین ازو خواستن
جهانش گه صلح و جنگ آزمود ... زجنگش زیان دید وازصلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن ... بپیچید برخود چو مار کهن
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش ... بر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را ... کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران زجای ... چو که برگ رامهرهٔ کهربای
بریدند در طشت زرین سرش ... بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زرین چه کرد؟ ... بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او بـراه ... شدند آب در دیده نزدیك شاه
نمودند کان رومی خوب چهر ... چه بدید از آن زنگی سردمهر
شه ازبهر آن سرو شمشاد رنگ ... چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته ... ز خـون چنان بـی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی ... که دیدند از آنگونه خونخوارگی
سیاهان از آن کار دندان سفید ... زخنده لب رومیان نا امید

شب آن به که پوشیده دندان بود
که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یك دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون برزد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر آویخت هندوی چرخ از کمر
بهارونی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن
یتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار
جهان شد زبانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام
لویشه در افکند شب را بکام
در آمد بشورش دم گاو دم
بخمبك زدن خام روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل
زکفه بکفه همیراند سیل
سنان سرخشت خفتان شکاف
برون رفت از فلکهٔ پشت ناف[1]
ز قاروره و یاسج و بید برگ
قواره قواره شده درع و ترگ
ز هرین حمله زهرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی
مبارز برون آمد از هر دوسوی
بسی یك بدیگر در آویختند
بسی خون در آورد گه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گورپی بر کشیده پلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم
ز هر بوم افغان بر آورد بوم
که رومی بترسید از آن پیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکند خون دلاور بجام
بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی
ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

۱ــ و : پشت و ناف

چو لشکر هراسان شود در ستیز   سگالش نسازد مگر بر گریز
وزیر خردمند را خواند پیش   خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر   زشمشیر نـا خورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار   بتنها چه برخیزد از یك سوار
زخون خوردن طوطیانوش گرد   همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هریك آیین ترس آشکار   نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی   بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند   چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست   کزان زنگیانرا در آید شکست
برانداز رایی که یاری دهد   ازین وحشتم رستگاری دهـد
جهاندیده دستور فریـاد رس   گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهـان داور آفرینش پنـاه   پناه تو بـاد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت   بهی بادت ازچرخ پیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند   نه مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ   عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ
زمردم کشی ترس بـاشد بسی   زمردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سگدلان   نخوانندمان عاقلان عـاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد   زگیتی بر آرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس   میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس بیهشند   وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن   بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه　　گرفتار کردن در این بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک　　در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سراز تن بریدن بدرد　　بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این‌را بشوی　　بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت　　نهدجفته‌و آن‌را کند خاک جفت
بجوشد سر گوسپندی سیاه　　تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم نا پختهٔ نیم خام　　بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز　　کزین نغزتر کس نخورد‌ست‌چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست　　که‌خوردی‌چنین‌داردم‌تندرست[1]
اسیران رومی نپروردمی　　همه‌زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر　　که هست آدمیخواره‌یی زو بتر
بدین‌ترس بگذارد آن کین گرم　　که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره‌سازی بدست آوریم　　بر آن‌چیره‌دستان‌شکست آوریم
بگرگی ز گرگان‌توانیم رست　　که‌بر جهل‌جز‌جهل‌ ناردشکست
بفرمود شه تا دلیران روم　　نمایند چالش در آنمرز و بوم
کمین بر گذرگاه‌زنگ آورند　　تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن‌دلیران فرمان پذیر　　گرفتند از‌آن‌زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردند شان　　بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه　　قفائی ز خون سرخ وروئی‌سیاه
شه ازخشمناکی چوغرنده شیر　　که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زانگروه　　ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر　　بساز آنچه شه را بود ناگزیر

۱ـ و : که زنگی خوری داردم

دگر گونه با مطبخی رفته راز — که چون ساخت میبابد آن ترکتاز[۱]
دگر زنگیان پیش خسرو بپای — فرومانده عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرك هوشمند — بر او لفچهای سر گوسپند
شه از هم درید آن خورش را بزور — چو شیری که او بردرد چرم گور
ببایستگی خورد و جنباند سر — که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکشست — کبابی دگر خوردنم ناخوشست
همه ساق زنگی خورم در شراب — کزین خوش نمکتر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند — مزور همی خورد از آن گوسفند
چو ترسندهٔ اژدها گردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان برشاه زنگ — خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال — نهنگی است کاورده برما زوال
چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
سرولفجشان را که آرد ببند — خورد چون سرولفجهٔ گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
فروپژمرید آتش انگیزشان — زگرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشود بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس — درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آهنگ تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم — شده زاسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش — درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی تنبك زخم ریز — دماغ فلك سفته از زخم تیز[۲]

۱– و : چون ساز میباید

۲– از « ش » ساقط است .

دل ترکتازان در آن دارو گیر برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لـرزهٔ مقرعه در دماغ زده آتشین مقرعه چون‌چراغ
روارو زنان تیر پـولاد سای در اندام شیران پولاد خای
پلارك چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریك میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند دگر گونه صفها بر آراستند
دوابر ازدوسو درخروش آمدند دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ سپید وسیه چون گراز دورنگ
سم بـاد پایان پـولاد نعل بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب درفشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکـر روم رایت بلند زمین درکمان آسمان درکمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان بیکجا گروه چو گرد گریوه کمرهای کوه
مزه‌چون‌سنان‌چشمهاچون‌عقیق ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه برهریکی‌تخت عاج بروزنگیی برسر از مشك تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی زدی آتش ارخود برآتش‌زدی
ز بس پیل کامد بچالش برون شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گـرد پیل بلند بهر گوشه‌یی کرده صدپیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته منش‌ها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی زراجـه بنام زلشکر گه زنگ بگزارد گام[1]

۱ـ و : بگشاد گام .

در آمدچو پیل استخوانی بدست   کزو پیل را استخوان میشکست
سیه ماری افسون گر گی درو   سر آماسی از سر بزرگی درو
دهانش فراخ و سیه چون لوید   کزو چشم بیننده گشتی سپید
خمی از خماهن برانگیخته   بخمها سکاهن برو ریخته
بر و سینه‌یی همچو پولاد ُترس   حدیث تنومندی آن خود مپرس
علم دیده‌ای پرچمی بر سرش ؟   نمیگشت یکموی ازان پیکرش
گر آنجا بودطاسکی سرنگون   دودیده بروهمچودوطاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود   که سوزان‌تر از آتشم زیردود
« زراجه » منم پیل پولاد خای   که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در پیلپای قدح می کنم   بیك پیل‌پا پیل را پی کنم
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز   بکوهه کنم کوه را سنگ‌ریز[1]
گرم شیر پیش آید و گرهزبر   براو سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوش من نیل را   رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر   ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ‌وتن مرا   چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن بر آرم بگردن کشی   نه زابی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ   خورم گردهٔ گردنان بیدریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم   نه مردم کشم بلکه مردم‌خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست   ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست   خر از زیر پالان بر آید درست
چومن زنگی آنگه که خندان بود   سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بابرو شکنج   چوماری که پیچد زسودای گنج

١ــ و : ریزریز .

ز رومی سواری توانا و چست
بر آن آتش افکند خود را نخست

بآتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه‌یی کایدش خون بجوش

در آمد بدو زنگی جنگ سود
بیك ضربت از تن سرش دار بود

دگر کینه‌خواهی در آمد بجنگ
فلك هم در آورد پایش بسنگ

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کورهٔ آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سپه‌را زبون
نیامد بناورد او کس برون

سر گردنان‌شاه گردون گرای[1]
ز پرگار موکب تهی کرد جای

بر آراست بر جنگ زنگی بسیچ
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده برمیان گوهر آگین کمر
درآورده پولاد هندی بسر

بتن بریکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآبجوش
حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی تمغاچیان
بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان

لحیفی بر افکنده برپشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد

بکبك دری چون در آید عقاب ؟
چگونه جهد بر زمین آفتاب

از آن تیز تر خسرو پیلتن
بتندی در آمد بآن اهرمن

بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر
عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر بر نتابی عنانرا ز راه
کنم برتو عالم چو رویت سیاه

سیه روی از آنی که از تیغ تیز
درین حربگه کرد خواهی گریز

۱ـ ش : شه گردنان متن درست‌ترست. نسخهٔ پاریس : گردن ربای .

مرو تا بخون سرخ رویت کنم　　مسلسل‌تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ برتیغ آیینه زنگ　　من آئینه‌ام کز من افتاد زنگ
سپیدی برد روی از چشم درد[۱]　　برد تیغ‌من سرخی از روی‌زرد
چه لافی که من دیو مردم‌خورم　　مرا خور که از دیو مردم برم
ندانی تو پیکار شمشیر لخت[۲]　　بیاموزمت من ببازوی سخت[۳]
گر آیی ز جائی نگهدار جای　　وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی هشم　　که چون‌دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل　　زند پیلبان جامه در خم نیل
چوزاهن کنم حلقه‌در گوش‌سنگ　　بزنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت‌این‌سخن‌دررکاب‌ایستاد　　برآورد بازو عنان برگشاد
بروحمله‌یی برد چون شیرمست　　یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را　　برافتاد تب لرزه البرز را
بیك زخم آن گرز پولاد لخت　　ستدجان ازآن آبنوسی درخت
سروگردن و سینه‌وپای و دست　　ز پا تا بسر خرد درهم شکست
چوکار زراجه زراحت برید　　یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخـل بلند　　هراسان ازو دیـدهٔ نخل بند
بخسرو درآمد چو تند اژدها　　براو کرد زخمی چو آتش رها
نشدکارگر تیغ بر درع شاه　　بغـرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه رابدید　　نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل‌بن　　که شیر جوان بر گوزن کهن

۱ــ و ، ش : سپیده . ولی سپیدی که از نسخهٔ موزه بریتانیا گرفته شده با سرخی درمصراع دوم تناسب بیشتر دارد　ش : برد روئی ولی «روی» فلز اصح است .　۲ــ و : سخت.　۳ــ و : بخت .

سر زنگی نخل بالا فتاد   چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف   زبان بر گشاده بمشتی گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ   نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کوله‌یی گردبازو منم   گران کوه را هم ترازو منم
ز تن بر کنم گردن پیل را   بدم در کشم چشمهٔ نیل را
بر آنکس که جانش به‌آهن گزم   بسی جامها در سکاهن رزم
جهانجوی چون دید کان یافه گوی   زخون ناف خودرا کند نافه‌بوی
سر تیغ بر گردن افراختش   در آن یافه گفتن سر انداختش
از آن سهمگین‌تر سیاهی قوی   عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد   که زنگی ز گردش در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد   بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ   نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت   شبانگه بآرامگه باز گشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب   کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش   زر اندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس   نگهبان‌تر از مرد انجم‌شناس
یزك‌داری از دیده نگذاشتند   یتاقی که رسم است میداشتند[1]
سحرگه که آمد بنیك اختری   گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه   بر آراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنانتاب را   بر انگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خودرا فشرد   بهر پهلوی پهلوی را سپرد

۱ـ و : که رسمی است .

چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه‌یی گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت‌زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هردو لشکر غریو / کز آن‌هول دیوانه‌شد مغز دیو
گره بر گلوها فروبست گرد / ز بیخونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران‌سنگ وشمشیر تیز / میانجی همی جست جای گریز[1]
ز بس شورش رق روئینه طاس / بگردون گردان در آمد هراس
ز خر مهرهٔ مغز پـرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین دز کوس تندر خروش / بدزهای روئین در افتاد جوش
ز نای دمیده بر آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل و صور
زبس کوفتن برزمین گرز و تیغ / ز هر غار بر شد غباری بمیغ[2]
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون دردل خاره‌سنگ
کمان کج ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمند گـره دادهٔ پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز مـوزونی ضربهـای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
بـزنبورهٔ تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگرا روی ریش
زمین خسته‌ازخوان انجیدگان / هـوا بسته از آه رنجیدگان
بر آراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که‌آن باشداز لاجورد

۱ـ ش: جست جان بر گریز و : جست راه گریز متن از نسخهٔ لنین گراد است . ۲ـ ش : شد از هرغباری غباری .

همان تیغزن زنگی سخت گوش | برآورده چون زنگ زنگی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاك | که این نازنین بود و آن هولناك
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم | درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگرباره چون آفتاب | که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت | بیکزخم یکزخم چونسگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند[1] | تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کاین صید خام | کجا جان برد چون در آمد بدام
سلاح ملك وار ترتیب کرد | بجوشن براز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن | مکوکب بزر زاستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور | پلارك درو رفته چون پای مور
برآهیخت و آمد بر تند شیر | نشاید شدن سوی شیران دلیر
بغرید کای شیر صید آزمای | هماوردت آمد مشو باز جای[2]
مرو تا نبرد دلیران کنیم | درین رزمگه جنگ شیران کنیم[3]

۱– ش : جنگی چو بی‌جنگ   ۲– مصراع از فردوسی است
۳– بیت با اندك تغییری « بیاتا » از فردوسی است

به بینیم کز ما بلندی کراست درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین درخروش آورد ستیزنده را خـون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ارچه شیری زشیرافکنان دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد ببرخاش او پی چه باید فشرد[1]
بپهلوی شیر آنگهی دست کش که داری بشیرافکنی دستخوش
بتاراج خود تـر کتازی کنی که گنجشك باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افکنی گرفته شوی گر گـرفته زنی
بر آشفت زنگـی ز گفتار شاه بچالش درآمد چـو دود سیاه
فرو هشت بر ترگ شه تیغ را ز برق آفتی کی رسد میغ را[2]
بر آشفته شدشاه از آن زشت‌روی چو تیغ ازتنش سربرآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش نشد کارگر زخم بـرجوشنش
بسی حمله بریکدیگر ساختند یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد ازجنگ خسروستوه بدو گفت خورشیدشد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست بمیعاد فردا وفا کردنیست

۱ــ و : چه خواهی ، ش : چه شاید متن برابر با چندین نسخه از جمله او کسفرد است

۲ــ و : برق آتشی

سیه کارشب چون‌شود تخته‌سود[1] | برون آید آتش ز گردنده دود
کنم باتو کاری در این کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون‌صبح راندسپاه | ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت‌این‌وازحر بگه باز گشت[2] | برین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند | ز میدان سوی خوابگاه آمدند

ظفر یافتن اسکندر بر پادشاه زنگبار[3]

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | بر انگیخت آتش ز دریای آب
دولشکر بهم بر کشیدند کوس | چوشطرنجی ازعاج واز آبنوس

۱ـ و : شحنه سود که هیچ مفهوم روشنی ندارد ، نسخه بدلها اینست : نحته شور ، پحته سوز ، نحمه شور ، پحته سوز ، نخته‌سوز ، نحثه سوز ، نخت سوز، چون بخندد به‌سوز . قضاوت با خوانندگانست

۲ـ ش : ازحرب شه

۳ـ و : بدون عنوان ، ش : بدون ساقی نامه است از اینرو گمان‌میرود که زیر عنوان بالا یکی از ساقینامه‌های زیر بوده یا این قسمت عنوانی نداشته است :

بیا ساقی آن بادهٔ سالخورد | بمن‌ده که‌رنگ‌رخم گشت‌زرد
میی‌کوست داروی هر ناتوان | وزو پیر فرتوت گردد جوان

بیا ساقیا جور تا کی کشم | بدل دردمند و بتن ناخوشم
بیاران‌خور از ساغر خاوری | بمن ده که تا کم کنم داوری

بده ساقی‌آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
میی کز فروغش شب‌زاغ‌چهر | ستاره عقیقی شود بر سپهر

بده ساقی‌آن خم دوشینه می | که ماندەست باقی‌ز کاوس کی
بده تا طبیعت سیاوش شود | ز نوشیدن جام سرخوش شو،

تذروان رومی و زاغان زنگ — شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چو نچراغ — کم و بیش چون زاغ و چو نچشم زاغ
بر آمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت ازدیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — ببد خواه بر چشم بد کار کرد
بر آراست بازار ناورد را — بر انگیخت زاب روان گرد را
قزاکندی از کور چشم حریر[1] — بپوشید وفارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشندهٔ چشمه دار — که درچشم نامد یکی چشمه‌وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش — بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهر تر از خنجر آفتاب[2]
کلاهی ز پولاد چین بر سرش — که گوهر برشك آمداز گوهرش
بر آویخته ناچخی زهر دار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه فش — بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه — پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود — باندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی راچو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیك ناچخ شه که بر وی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه — کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناتراش دگر[3] — چنین چند را خاك خارید سر
سیه روی‌تر زان یکی دیو سار — بپیچش در آمد چو پیچنده مار
بر او نیز شه ناچخی راند زود — بزخمی بر آورد ازو نیز دود

۱ـ و : کور چشمه
۲ـ و : از چشمهٔ
۳ـ و : کان ناسزای دگر

سیاهی دگر زان ستمگاره تر — بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند از آن تندشیر
عنان دادخسروسوی خیل زنگ — برون خواست بدخواه خودرا بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد — شد اندامش اززخم ناخورده خرد
اگر خواست ورنه جنیبت جهاند — سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان برشه افکند چالش کنان — بصد خواریش بخت مالش کنان[1]
بسی زخمها زد بنیروی سخت — نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود — که بر نقطه پرگارتنگی نمود
بچالشگری سوی اواندرخش — برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او ناچخ نه گره — که هم کالبد سفته شد هم زره
بیك باد شد کشتی خصم خرد — فرو ماند لنگر پلنگر بمرد
بفرمود شاه از سر بارگی — که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دوسو جنبش انگیختند — شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چکاچك که آمد ز تیر — کفن گشت درزیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ — ز مه درقها را برآورده میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسرسام تیز — جهان کرده از روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاك راه — زمین گشته درآسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشته زاتش سیه سوخته

۱ـ و ، ش : خاریش

سبك شدشبه گشت گوهر گران   چنین است‌خودرسم گوهر گران
اسیر سمنبرگ شد مشك بید   غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش تاخته   ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلدادن چاوشان دلیر   دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که‌هوی ود گر باره‌هان   بر آورده سرهای وهوی‌ازجهان
ستیز دولشکرچوازحد گذشت   زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون   بزنهار خواهی در آمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان   بزنگی کشی بسته هرسو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست   ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود   ز شهرود رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد به ماه   زغوغای زنگی تهی گشت راه
فروریخت باران رحمت ز میغ   فروشست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملك زیر زرین درفش   ز سیفور بر تن قبای بنفش
زهرسو کشان‌زنگیی‌چون‌نهنگ   بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند   بفرمان خسرو سر انداختند
در آن‌وادی‌اززنگیان کس‌نماند   وگرماندجز بخش کر کس‌نماند
گروهی که بر پیل کردند زور   فتادند چون پیله در پای مور
کری بنده کو بار مردم کشد   گهی شم کشد گه بریشم کشد
چوخصمان گرفتارخواری‌شدند   حبش در میان زینهاری شدند
شه آن‌وحشیان‌را که‌بوداز‌حبش   نفرمود کشتن در آن کشمکش
ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند   حبش زین سبب داغ در آتشند

فروزنده‌شان کرد از آن گرم داغ	کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه	غنیمت نگنجید در عرضگاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید	چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود	بخروار عنبر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در	بسی چرم و قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه	ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش	همان تازی اسبان طاوس وش
بسی بردهٔ بومی و بربری	سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار	همان چرم زرافهٔ آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته	بگنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج	بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست	بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در این دار و گیر	چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست	ور از خود خطا بینم اینهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت	نشاید کشیدن سر از سر نوشت
چو دود از پی لاجوردی نقاب[1]	سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند	همه جامهٔ لاجوردی رزند
درین پردهٔ کج سرودی مگوی	در این خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته	بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور	ادیم گوزنست و کیمخت گور

---

۱ ـ ش : چو دردانهٔ لاجوردی نقاب   لاجوردی کتاب نسخه

باز گشتن اسکندر از مصر بروم

بیا ساقی از می مرا مست کن ... چومی دردهی نقل بر دست کن
از آن‌می که دل‌را بدوخوش کنم ... بدوزخ درش طلق آتش کنم

✩✩✩

برومند باد آن همایون درخت ... که در سایهٔ او توان برد رخت
گه از میوه آرایش خوان دهد ... گه از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین ... ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان ... بدست تبر دادنش چون‌توان
زمستان برون رفت و آمد بهار ... برآورده سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبزشد خاك‌خشك ... بنفشه برآمیخت عنبر بمشك
بعنبر خری نرگس خوابناك ... چو کافورتر سربرون زدزخاك
گشادم من از قفل گنجینه بند ... بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبزپوش ... که خواند سراینده اوراسروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز ... گزارش کن از خاطر گنج ریز
که‌چون‌رومی‌اززنگی‌آن‌کین‌کشید ... سکندر کجارخش درزین کشید

✩✩✩

گـزارنـدهٔ داستان دری ... چنین داد نظم گزارش گری
که‌چون‌فرخی‌شاه‌را گشت‌جفت ... چو گلنارخندید وچون گل‌شگفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه ... توانگرشد از گنج و گوهرسپاه
برآسودیك هفته‌برجای‌جنگ ... بیاقوت می زنگ را داد رنگ[1]

۱ــ و : می‌رنگ داد آذرنگ

چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه‌از گرد راه — در آمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین زدند — سرا پرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل‌رحیل
داراینده هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهـرای زر — ز شور جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر ازهر کنار — نه‌چندان که‌داند کس آنراشمار
جهاندار درموکب‌خاص‌خویش — خرامنده بر کبك رقاص‌خویش
چولختی‌زمین‌زانطرف درنوشت — ز پهلوی وادی درآمد بدشت
زبس رایت انگیزی سرخ‌وزرد — مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت بر آورده کوه — زگوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آکنده برپشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند — بر افراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان رانواخت — بآئین خود کار آن شهر ساخت
وزانجا روان شد بدریا کنار — پذیرفت یك چندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج وبفرمان‌در آن‌ریگ‌بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه میبرد رنج — بر آنریگ‌میریخت‌چو‌نریگ‌گنج
نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش‌جای‌بازاروهم جای کشت
باسکندر آن شهرچون شد تمام — هم اسکندریه‌ش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان‌شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم درزیرمهرش چوموم
بدان موم چون رغبتش خاستی / بکردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان‌روم آفرین‌خوان‌شدند / بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازوآنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت / بفیروز فالی بر آمد بتخت
ز پیروزی دولت کامگار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهرسو فرستاد بیوزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کردمردی بفرهنگ‌ورای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی[1] / کز آنسان نبیند طرایف کسی
گرانمایه هائی که باشد غریب / ز مرکوب و گوهر زدیبا وطیب
برون از طبقهای پر زر خشك / بصندوق عنبر بخروار مشك
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور نا ساخته
ز عود گره بارها بسته تنگ / که‌هرپاره‌زوبود صدمن بسنگ[2]
مرصع بسی تیغ گوهر نگار / نمطهای زرافهٔ آبدار[3]
کنیزان چابك غلامان چست / بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق وتاج

۱ـ ش : ظرایف که باحتمال قوی غلط است
۲ـ و : که هر بار ازو
۳ـ همانند شعر نهم صفحهٔ ۷۶

اسیران زنجیر بر پا و دست   ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها   ز سرهای پر کاه خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل   گه رزم جوشنده چون رود نیل
بدین‌سان گرانمایهای سره   فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستادهٔ راه سنج   بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان   حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس   پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه برجای خود پاسخی‌ساز کرد   در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری   نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او   نهانی همی‌داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش   نبودش سر کین بدخواه‌خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود   که رومی بزنگی چه‌بازی‌نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند   بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد   همان رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند   بتند اژدها مور بازی کند
در این‌آسیا دانه بینی بسی   بنوبت در آس افکند هر کسی

فال گرفتن اسکندر برای جنگ با دارا

بیا ساقی آن می که فرخ پیست   بمن ده که داروی مردم میست
میی کوست حلوای‌هرغم کشی   ندیده بجز آفتاب آتشی

✡✡✡

جهان بینم از میل جوینده پر   یکی سوی دریا یکی سوی در

نبینم کسی را در این روزگار　　که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر　　کزین گوش گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود　　شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ　　ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست　　که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست آن دوستان　　گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم　　بدو خاطر خویش را خوش کنم

✿✿✿

گزارشگر کارگاه سخن　　چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ　　برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را　　روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد　　سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی زشه دور تا وقت خواب　　مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت　　از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز　　بفیروزی آورده شب را بروز
بپیرامنش فیلسوفان دهر　　جهانرا بداد و دهش داد بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام　　می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود　　بنوروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش　　همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را　　گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه　　طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست　　برود و بمی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام | بر آرای مجلس بترتیب جام[۱]
جهان گیر در سایهٔ تاج وتخت | نگیرد جهان با تو اینکار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر[۲]
علم بر فلك زن که عالم تراست | بدولت در آویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر وتاراج زنگ | بچهره در آورده بود آب ورنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست | همان داده را نیز ازو بازجست
از آنجا که روز جوانیش بود | تمنای کشور ستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد | بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر بر آرد بلند | بدیگر درختان رساند گزند
بنخجیر شد شاه یکروز کش | هم او خوشمنش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت | همیکرد نخجیر در کوه ودشت
فلك وار میشد سری پر شکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت ازقضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی گونه دروی شکار
دو کبك دری دید بر خاره سنگ | بآیین کبکان جنگی بجنگ
گه این مغز آن را بمنقار خست | گه آن بال اینرا بناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی | همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند | ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار | که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش | برو بست فال سرانجام خویش

۱ـ ش: بترکیب   ۲ـ و : باشدت

دگر مرغ را نام دارا نهاد | بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار | که برنام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبك ظفر یافته | پرید از بر کبك بر تافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد | عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبك دری زان عقاب | ملك کبك بشکست و آمد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن | نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد | بدارا برش کامگاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار | نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بوداندران خاره کوه | مقرنس یکی طاق گردون‌شکوه
که پرسندگان زوبآوازخویش | خبر بازجستندی از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت | بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند
که‌چون‌درجهان‌ریزش‌خون‌بود | سر انجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسندهٔ نغز ، فال | که چون مینمایدسرانجام حال
سکندرشود برجهان‌چیره‌دست؟ | بدارای دارا درآرد شکست ؟
صدائی بر آورد کوه از نهفت | همانرا که او گفته‌بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زانطرف باز گشت | سوی بزمگاه آمداز کوه‌ودشت
بتدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازهٔ کار خویش | ز پیروزی صلح و پیگار خویش

که چون من بنیروی گیتی‌پناه بگردون گردان رسانم کلاه[1]
گزیت ربا خوارگان چون دهم بخود بر چنین خواریی چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر اوتاج دارد مرا تیغ هست چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد بپیگار من نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد ز یاران یکدل بلندی رسد
دو درزی ز دل بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد بنیروی بخت که بستانم ازدشمنان تاج وتخت
چه باید رصدگاه دارا شدن بجزیت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری چگوئید چون باشداین داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار دعا تازه کردند بر شهریار
که تاچرخ گردنده واخترست وزین هر دو آمیزش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد رخ شاه روشن تر از ماه باد
توئی آنکه نیروی بینش به‌تست برومندی آفرینش به تست
بهر جا که باشی خداوند باش زتخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی ازما بفرخنده رای بگوئیم چون بخت شدرهنمای
چنانست رخصت به رای صواب که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با توجنگ آورد بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یك تیغ بر داشتن ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

۱ـ و: رساندم کلاه درا‌صل مانند بالا بوده ولی درمقدمه «رسانم» را به «رساندم» مبدل ساخته‌اند.

گوزنی که با شیر بازی کند | زمینجای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش | گر آید بتو خونش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج اززبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
تودین‌پروری خصم کین‌پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری واو جام گیر | تو برسر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او هست بیدادگر | تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
بدآن بد که ازجمله شهروسپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او | کسادی در آرد ببازار او
نوازشگری های بد رام تو | بر آرد بهفتم فلك نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز | مکن‌چون کندباطل‌ازحق گریز
کمربند و بیداری بخت بین | کله دارپی کن سرتخت بین[1]
نباید که بندد ترا این خیال | که‌دولت‌بملك‌است‌ونصرت‌بمال
سری کردن مردم ازمردمیست | وگر نه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سر فرازی کند | سر آن‌شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه | که مهمان نوازست درصید گاه
جهان‌خوش‌بدان‌نیست‌کاری‌بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست
زعیش‌خوش آنگه نشانش دهی | کز اینش ستانی بآنش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آنرا نباشد که‌ناکس بود
بدانکس که‌اوراخمیریست‌خام | همه کس دهد نان پخته بوام
مروت توداری ومردی تراست | بداندیش را گنج با اژدهاست

١ـ و: قافیه «گیر»

گر او تندر آمد تو هستی درخش　　گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گر چه با قوت شیر بود　　بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیر گیری که در وقت جنگ　　زشمشیر تو خون شود خاره سنگ
چگوئی سیاهان زنگی سرشت　　که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سر کشی ساختند　　بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه　　ازین قطره‌ها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند　　از آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور　　سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند　　بفروجگان دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند　　همان خاکیان خاك راه تواند
نمودار گیتی گشائی تراست　　خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند　　بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان بر شمرد　　تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی　　تو غالب تری گرسخن بررسی
پلنگر که لشکر کش زنگ بود　　بوقتی که با قوت چنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم　　در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن نمونش بفال　　در اینهم توان بود پیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش　　حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر وساغر گرفت　　بنیك‌اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال　　که فرخ بود فال فرخ بفال[1]
مزن فال بد کاورد حال بد　　مبادا کسی کو زند فال بد

۱ـ این بیت هم درپاره‌ای از نسخ هست:
چه فرخ بود فال فرخ زدن　　نه بررخ زدن بلکه شهرخ زدن

آیینه ساختن اسکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

✡✡✡

چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیاد ها
ز دولت بنیکی کند یاد ها
سر از کوی نیك اختری برزند
بنیك اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید
کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد
که ایزد خود امید واری دهد
گره درمیاور برابروی خویش
در آیینهٔ فتح بین روی خویش

✡✡✡

گزارندهٔ نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشك بوم
که‌چون شدسکندرجهانرا کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهانرا که شدجلوه ساز
بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش ازو ساخته
بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند
زر و نقره در قالب انداختند
چوافروختندش‌غرض‌بر نخاست
درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یك دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه‌پیکری‌را بدانسان که‌هست — درو دید رسام گوهر پرست
بهر شکل میساختندش نخست — نمی‌آمد از وی خیالی درست
بپهنی شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد روی آهن سخت‌پشت — بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو ازدیدن روی خود گشت‌شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای

خراج خواستن دارا از اسکندر

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بردست به‌جای جام
چوزان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان‌بین شوم

✡✡✡

بیا تا ز بیداد شوئیم دست — که بی‌داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل درجهان سال وماه — که هم دیوخانه‌ست وهم‌غول‌راه
جهان‌وام خویش‌ازتو یکسر برد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یك یك مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر — همه گنج ناخورده‌را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست ‌ ‌ سرانجام درخاك بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد ‌ ‌ چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست ‌ ‌ که ماند از قفای تبرزن درست

✿✿✿

گزارش کن زیور تاج و تخت ‌ ‌ چنین گفت کانشاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر ‌ ‌ بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی ‌ ‌ گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او ‌ ‌ خردمند مونس خردخویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ ‌ ‌ سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شه میفشاند ‌ ‌ مهندس درختی در او می‌نشاند
درخشان‌شده‌می چوروشن‌درخش ‌ ‌ قدح شکر افشان‌ومی نوش بخش
دماغ نیوشنده را سرگران ‌ ‌ ز نوش می‌و رود رامشگران
سرشك قدح نالهٔ ارغنون ‌ ‌ روان کرده از رودها رودخون
زهی‌زخم کززخمه‌یی‌چون شکر ‌ ‌ شود رود خشکی بدو رود تر
درآن بزم آراسته چون بهشت ‌ ‌ گل‌افشان تر از ماه اردی‌بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر ‌ ‌ نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده‌ای ‌ ‌ سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
چو خسروپرستان پرستش نمود ‌ ‌ هم اورا و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین برجهان پهلوان ‌ ‌ شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست ‌ ‌ نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهروطوق‌وتاج ‌ ‌ ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما ‌ ‌ که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند ‌ ‌ مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت / زتندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج / که‌از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد / سخن‌های ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخن‌های ناسودمند
زبان کو بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زهازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه‌یی پیش‌بین / زبان گوشتین است‌و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مرزبان / که گوید هر آنچ آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن‌سر نبشت
که وقتی که‌از گوهر و تیغ و تاج / زیونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج‌بن ناپدید / بدی خایهٔ زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تندشیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن‌مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملك را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر بامن سخن گوی‌و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من با رکابی که برداشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه‌داری چنان توشه‌یی / رها کن مرا در چنین گوشه‌یی

بر آنم میاور که عزم آورم   بهم پنجه‌یی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را   بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روزجنگ   چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیك تاختن تا کجا تاختم   چه گردنکشانرا سر انداختم
کسی کارمغانی دهدطوق و تاج   چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن   سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست   بدان پایه باید زمن مایه‌خواست
مینگیز فتنه میفـروز کین   خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج   مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را   قلم در کش اندیشهٔ خام را
زمن آنچه برنایدت در مخواه   چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کاین داستان گوش کرد   سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   شتابنده چون برق آتش‌فشان
فـرو گفت پیغامهـای درشت   کزوسروبن رادوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دورباش از جگر بر کشید
که بی‌سکه‌یی را چه یارا بود   که هم سکهٔ نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد   کزان شد نیوشنده را روی‌زرد
بخندیدو گفت اندر آن زهرخند   که افسوس بر کار چرخ بلند
فلك بین چه ظلم آشکارا کند   که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف   که باشد که‌من باشمش هم مصاف
چنان پشه‌یی را بجنگ عقاب   کم ازقطره‌دان پیش دریای آب
سبك قاصدی را بدرگاه او   فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی‌و چوگان بقاصدسپرد   قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختش راز آن پیشکش   بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیز گام / ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون درآمد بر شاه روم / فروزنده شدهمچو آتش ز موم
سرافکنده در پایهٔ بندگی / نمـودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سرآغاز کرد
که‌فرمان‌دهان‌حاکم‌جان‌شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای؟
سکندر بدانست‌کان عذرخواه / پیامی درشت آرد از نزد شاه
بـه بیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که درسله خویش داشت[1] / بیاورد ویك یك فراپیش داشت
چو آورده پیش سکندر نهـاد[2] / بپیغام دارا زبـان برگشاد
زچوگان‌وگوی‌اندر آمد نخست / که‌طفلی‌توبازی باین کن‌درست
وگر آرزوی نبرد آیـدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین‌بیش‌خواهم سپه‌برتوراند
سکندر جهان داور هوشمند / درین فالها دید فتحی بلند
مثل‌زد که‌هرچ آن گریزد زپیش / بچوگان‌کشیدش توان پیش خویش
مگرشاه‌ازآن دادچوگان بمن / که‌تازو کشم ملك برخویشتن
همان گوی را مردهیئت شناس / بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی‌زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی‌خواهیم ازو گوی‌برد
چوزین گونه‌کرد آن گزارشگری / بکنجد درآمـد در داوری
فروریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیك لحظه مرغان در او تاختند / زمین را زکنجد بپرداختند

١ـ ش : در بنگه خویش .
٢ـ ش : چوآوردوپیش « و » بکلی‌زایدست .

جوابیست گفتا درین رهنمون / چو روغن که‌از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زانقیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلو گیر چون زهر ناب
برآشفت از آن طیرگی شاه را[1] / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری[2] / طلب کرد از ایرانیان یاوری
زچین و زخوارزم وغزنین وغور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ‌فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت / فروماند عقل ازشمردن شگفت[3]
زجنگی سواران چابک رکاب / بنهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا اوشد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند / صبا را شد از گرداو پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم / ز نعل ستوران بیگانه سم
پی شاه اگر آفتابی کند / بهرجا که آید خرابی کند[4]

۱ــ برآشفت بصورت متعدی است .
۲ــ و : درآن بهتر ولی تاحدی ثقیل است .
۳ــ شگفت ؛ اگر « از شمار رای شگفت» گفته میشد شاید بهتر می‌بود .
۴ــ و : که تابد

لشکر کشیدن دارا بجنگ اسکندر

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم درفشان چون درخش
من اورا خورم .دلفروزی بود | مرا اوخورد خاك روزی بود

✡✡✡

چه نیکو متاعیست کارآگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سربرآرد بلند | که درکار عالم بود هوشمند
ببازی نپیماید این راهرا | نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش | کزوروزی آسان کندکار خویش
میفکن کول گرچه خوارآیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
کسی بر گریوه ز سرما بمرد | که ازکاهلی جامه باخود نبرد

✡✡✡

گـزارندهٔ شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چولشکر بارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت بپیکـار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخـون دارا درآمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده‌یی گفت بدخواه مست | شب‌وروز غافل‌شدآنجا که‌هست
براو شاه اگریك شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملکـرا بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یـافتن
پژوهندهٔ دیگر آغاز کـرد | که‌دارا نه چندان‌سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یك تیغ تیز — کند پیه صد گاو را ریز ریز
یکی گر گرا کو بود خشمناك — ز بسیاری گوسفندان چه باك[1]
سپه را جوابی چنان ارجمند — بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهائی دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — بتندر بر آرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصرو زافرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نام نام آوران
خبرداد عارض که ششصد هزار — بر آمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملك نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او — سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کار زار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد بآویختن کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام — بمردی زما بر نیارند نام
و گر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا کی از ملك بیرون کنم — من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین طیرگی — بد اندیش مارا دهد چیرگی
چه تدبیر باشد در این رسم و راه — کزو کار برما نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب — پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش

۱ـ از «و» ساقط است.

بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که‌سر سبز باد این همایون درخت | که‌شاخش بلند است و نیروش سخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد | سر خصم او تـاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست | درستی چه باید زما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم | بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهان دیده را | همان زیرکان پسندیده را
که‌چون کینه‌ورشد دل کینه‌خواه | همه خار وحشت بر آمد زراه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید بـا سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نـوان، درحساب درو کردنست
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهانرا بر آرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر | بپیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم‌تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان | ره انجام را گرم‌تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سرست | دلی کو کز این داوری بر درست
تمنای شه را که بر هم زند؟ | کرا زهره باشد که این دم زند
بر این ختم شد رخصت رهنمون | که شه پیش دستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان | بخون ریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری | زلشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالعی اختیار
بفالی همایون بترتیب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شدشاه پیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه‌تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست — بکشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند — که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آنوقت سازنده بود — فلك دوستانرا نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش — بمنجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی بپنجه ارش — بپیراستن یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر — که بیننده را زو برآمد نفیر
زده برسر از جعد پرچم کلاه — چو برکله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور — عقابی سیه پرو بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری — بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرداز آشوب‌خوددردناك — زبهر چه ؟ از بهریك مشت‌خاك
ازاین گربه گون‌خاك‌تاچندچند — بشیری‌توان کردنش گرگ‌بند
جهان یك نواله‌ست پیچنده‌سر — دروگاه حلوا بود گه جگر
فلك در بلندی زمین در مغاك — یکی‌طشت‌خون‌شدیکی‌طشت‌خاك
نبشته برین هر دو آلوده‌طشت — چوخون سیاوش‌بسی‌سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد — همه خاك در زیر خون آورد[1]
نیفتد برین طشت فریاد کس — که بربسته شد راه فریاد رس

۱ــ با فردوسی کبیر مقایسه شود :

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام وآغاز خویش
کنارش پر از شهریاران بود — برش پر زخون سواران بود

چوفریاد را در گلوبست راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه
به‌ار پردهٔ خود حصاری کنی
بخاموشی خویش یاری کنی

رای زدن دارا با بزرگان ایران

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من بر فـروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود
که‌چون شمع برفرقم آتش‌بود

☆☆☆

خردمند را خوبی ازداد اوست
پناه خدا ایمن آبـاد اوست
کسی کوبدین‌ملك‌خرسندنیست
بنزدیك دانا خردمند نیست
خرد نیك همسایه‌شدآن بدست
که همسایهٔ کوی نا بخردست
چو در کوی نا بخردان‌دم زنی
بـه ار داستان خـرد کم زنی
در این ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ارنهی بار گردن زدوش
زگردن زنان بر نیاری‌خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش
هم‌ازبودخود سودخود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شوازخویشتن سازبرگ
چوپیله‌زبرگ کسان‌خورد گاز
همه تن‌شدانگشت‌وقی کرد باز

☆☆☆

گزارنده ترپیری از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ دردست‌وهم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهائی زروم
بپرخاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته
جهانرا بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهانسوز بود

ازو بوم و کشور بیکبارگی ستوه آمدند از ستمگارگی
زدارا پرستی منش خاسته بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برایی درست در آن‌داوری چاره‌یی بازجست
که‌بدخواه‌راچون‌در آردشکست بدچرخ را چون کند بازبست
چه‌افسون در آموزد ازرهنمون که‌آید ز کار سکندر برون
چو درجنگ‌پیروزیش‌دیده بود ز پیرور جنگیش ترسیده بود
نکردش‌در آن کار کس‌چاره‌یی نخوردش غمی هیچ غمخواره‌یی
چودانسته بودند کوسر کشست بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس در نیارد بگوش در آنکار بودند یکسر خموش
بتخمه در از زنگهٔ شاوران سری بود نامی زنام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز تن جوشنش بود وبازوی گرز
به بیعت در آن انجمنگاه بود ز احوال پیشنه آگاه بود
ثنا گفت برگاه و بربزم شاه که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش چنین گفت بامن در اندرزخویش
که‌چون کرد کیخسرو آهنگ‌غار خبر داداز آن جام گوهر نگار
که در طالع زود ماتانه دیر فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی زند در هر آتشکده آتشی
همه ملك ایران بدست آورد بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای سر انجام روزی در آید زپای

مبادا کـه این مرد رومی نژاد
در آن‌قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاه بر یخ زند نام او
نیارد در این کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج
که‌مفلس بجان کوشداز بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند
بیك روم تنها قناعت کند
فریب‌خوش‌ازخشم‌ناخوش‌بهست
برافشاندن آب از آتش بهست
مکن‌تکیه برزور بازوی‌خویش
نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد
سکاهن بـر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر
حرون‌استری مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن
وزانجاست رایت بر افراشتن
برون آرش از دعوی همسری
گراین‌پایه دارد کند سروری[1]
هر آن جو که بازربود هم عیار
بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درندهٔ سهمناك
که از نوك خاری درآیدبخاك
چو باکژدمی گرم کینی کنی
مبین خردش ارخرده بینی کنی
بیندیش ازآن پشهٔ نیش دار
که نمرود را گفت سر پیش‌دار
جهان آنکسی راست کاندرنبرد
پی‌مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب
بفربه ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گرهست فرزند وزن
چوهم‌جامه گرددشود جامه کن
چوشد جامه بر قدفرزندراست
نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند
سهی‌سرورا باشد ازوی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت
که‌چون آزموده شود روزگار
بیـاد آیدت پند آموزگـار

۱ـو: کزاین پایه داراکند سروری   فریبرز باو اندرز میدهدکـه به اسکندر مجال‌همسری مده والا ادعای او بالاخواهدگرفت.

سگالش گری کو نصیحت‌شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نکشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفتهٔ رایزن خشمناك / بپیچید چون مار بر روی خاك
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم در بسته را
درودید چون اژدها در گوزن / بچشمی که دورافتدازسنگ‌وزن
که درمن چه‌نرم آهنی دیده‌یی / که پولاد او را پسندیده‌یی[1]
نمائی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش برآری به موم
بکه برگ ساکن کنی باد را / هراسانی از بید پولاد را[2]
عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سرباز یاران درآرد بتنگ[3]
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمربسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نا دلیر / چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش‌لیکن آنگه‌در آیدزخواب / که‌شیر ازتنش‌خورده‌باشد کباب
بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه با پتك و خایسك آهنگران
که دانست کین کودك خردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد بپیش / گذارد شکوه من‌وشرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم / که پیش ز بونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه درزهرمار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آندست زور / که کشتی برون‌راند از آب‌شور

۱ـ ش : پولاد خود را   نسخهٔ لنین گراد : پولاد رومی
۲ـ در «ش» نبست ولی در نسخ متعدد هست
۳ـ ش : سربازبازان در «و» هم چنین بوده ولی درمقدمه«بازیاران» را بجای «بازبازان» نهاده است

بشوراند اورنگ خورشید را تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بـرآرد علم برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان بیش باید نهاد قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیانرا رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کومایه داری کند چولنگی است کوراهواری کند
توخودنیک دانی که بااین شکوه ز یك طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان مستش دهم بچوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند خر پیر با او حـرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز گر افتادنش هست گوبر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر بسوزاد مغزش بسرسام تیر[1]
ببینی که فردا من پیل زور سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراجی سری که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بـر بـزمگاه کیان منم تاج بر سر کمر بر میان
کرایارگی کزسر گفت‌وگوی ز من جای آبا کند جستجوی
کلاه کیان هم کیان را سزد درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین دز و درع اسفندیار بر اورنگ زریـن منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه برو روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من سری بیند افکنده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم ز خاکش ستانم به‌آبش دهم
ازآن ابرعاصی چنان ریزم آب که نارد دگر دست برآفتاب

۱– و : بشوراد   اینهم خوبست

ستیزنده چون روستائی بود   شکستن به از موهیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد   که تارخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده‌ام سر بلند   منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیدهٔ سالخورد   ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابك شد این چابکی ساختن   کمندی به کوهی در انداختن
چراغی بصحرا بر افروختن   فلك را جهانداری آموختن
مکش جز باندازهٔ خویش پای   که‌هرجوهری‌را پدیدست‌جای
قباکو نه در خورد بالا بود   همان کار دزدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد   کهن گشتگیت از سرای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت   ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
زپیری‌دگر گون شود رای نغز   فراموش کاری در آید بمغز
زپیران دوچیزست با زیب وساز   یکی در ستودان یکی در نماز
جهان برجوانان جنگ‌آزمای   رها کن فرو کش توپیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند   سلیح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر   میانجی کندچون رسدتیغ وتیر
بهنگام خود گفت باید سخن   که بیوقت بر ناورد نار بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید   سرش را پگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر   زبان خشك به تا گلوگاه تر
سر بی زبان کو بخون تر بود   بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگه‌دار در کام خویش   نفس برمزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند   چو کامش رسد کامگاری کند
زبان ترازو که شد راست نام   از آن شد که بیرون نیاید زکام

چو از کام خود گامی آید برون　　بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت　　بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کوشود سخت کوش　　نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت　　بگویند سخته نگویند سخت
چوزینگونه تندی بسی کرد شاه　　پشیمان شد آن پیروشد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی　　که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه‌یی بر فروزند چهر　　به فرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتشست　　بآتش دراز دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را　　گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور　　بود تخمی افکنده درخاك شور
چو آگاه گشت آن نصیحتگزار　　که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد　　بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی　　مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه　　ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوختست　　ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد　　بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار　　کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابهٔ تاك سیر　　رسن بسته در گردن آید بزیر
کدوئی است او گردن افراخته　　ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه　　دگر باره دلوش در افتد بچاه
چوخورشید مشعل در آرد بباغ　　بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنگ　　چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره‌زابروی خویش بر گوشه نه — که بر گوشه بهتر کمانرا گره
بآهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار به گرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده و آتش اندر تنور — نباشد ز نان تا دهن راه دور[1]
شکیب آورد بندها را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تك و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست — که تا زخمهٔ رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم — حساب تو بادیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم دل زان سخن‌های نغز
در آن تندی و آتش افروختن — کزاوخواست مغزسخن‌سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکارآورد مشك را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلك شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت — بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهائی از تیغ پولاد تر[2] — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته — برو مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان — ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سرباز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

۱ـ ش : زبان — ۲ـ پولادتر ؟

نامهٔ دارا باسکندر

بنام بزرگ ایزد داد بخش	که مارا زهر دانش‌او دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر	پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تا بناك	بمردم کن مردم از تیره خاك
توانا و دانا بهر بودنی	گنه بخش بسیار بخشودنی
از او هر زمان روح را مایه‌ای	خرد را دگر گونه پیرایه‌ای
یکی راچنان تنگی آرد به پیش	که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج	نسنجیده هائی دهد کوه سنج
نه آنکس گنه کرد کان رنج یافت	نه‌سعیی نمود آنکه آن گنج یافت
کندهر چه‌خواهد برو حکم نیست	که‌جاندادن‌و کشتن‌اورا یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن	جز او حاکمی کی‌توان یافتن
درود خدا باد بر بنده‌یی	که افکنده شد با هر افکنده‌یی
جه‌سودست کاین قوم حق ناشناس	کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بد خواه خونی بود	تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست	که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل نا پختهٔ خام رای	مزن پنجه درشیر جنگ آزمای
بهم پنجه‌یی با منت یار کو	سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم توئی مار خوئی کنی	که با اژدها جنگجوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها	وگر نه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز	که‌یامرگ‌خواهی زمن‌یا گریز
برخشنده آذر باستا وزند	بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که اهریمنش دشمنست　　بزردشت کو خصم اهریمنست
که از روم و رومی نمانم نشان　　شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم　　در آتشگه ما چه آهن چه موم
زرومی چه برخیزد و لشکرش　　بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ　　کجا باشدت برگ یك بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من　　نخوردی که تندی بغوغای من
سری کو که سر بخش دارا کنی　　به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر　　زره در نوردی بپوشی حریر
وگر نه چنانت دهم گوش پیچ　　که‌دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن زخشم جگرجوش من　　مباش ایمن ازخواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار　　که چندانکه خسبد دود وقت کار[1]
توانم که بامن باتوای خام‌خوی　　کنم پختگی گردم آزرم جوی
ولیك آن مثل راست باشد که‌شاه　　به اروقت خواری در افتد بچاه
بده جزیت از ما ببر کینه را　　قلم در مکش رسم دیرینه را
نشایدهمه ساله گر گینه دوخت　　خرو رشته یکبار باید فروخت[2]
مزن رخنه در خاندان کهن　　تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که جنبم ز جای　　ندارد پر پشه با پیل پای
بملك خدا داده خرسند باش　　مکن زاهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تك کبك در گوش کرد　　تك خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز　　فرشته در آسمان کرد باز

١ـ ش : بیت زیر را در متن گذارده است
ببین شیر گردون جهان چون گرفت　　که خرگوش باما بگردون گرفت
٢ـ ش : شاید فروخت

ندانم که دیهیم کیخسروی ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه کرا کار سازی کند ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم خود درزیان افکنی[1]
منم سرد گرسروران پای ودست سر خویشتن راچه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن داردت که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست بسا گردنان را که گردن‌شکست
مرا زیبد از خسروان عجم سر تخت‌کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار ازجهان رخت برد نسب نامهٔ من ببهمن سپرد
و گر بهمن از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد گه کار زار دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست نژاد کیانرا که یارد شکست[2]
در اندازهٔ من غلط بوده‌ای ببازوی بهمن نپیموده‌ای
خداوند ملکم به پیوند خویش مشو عاصی اندرخداوند خویش
پشیمان کنون‌شو که چونکار بود ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای ز جایم مبر تا بمانی بجای

۱ـ ش : خودرازیان — متن با بسیاری از نسخ ازجمله «و» همانندست
۲ـ ش : کی‌آری شکست — نسخ دیگر : که‌آرد بدست

بتندی بغارت بـرم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
من‌ازسا کنی‌هستم آنکوه سنگ / که درجنبش آهسته‌دارم درنگ
مجنبان مـرا تا نجنبد زمین / همین گفتمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار / بپرداخت از نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمودکـارد شتاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم بـر گرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد بـاز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا بن / بر آموده چون درسخن درسخن

پاسخ اسکندر به نامهٔ دارا

سر نامه نام جهاندار پاك / بر آرندهٔ رستنیهـا ز خاك[1]
بلندی ده آسـمـان بلنـد / گـشانیدهٔ دیدهٔ هـوشمند
جهان‌آفرین و ز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم بر آراست چهر / کمر بست گردش‌ز گردان‌سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

۱ـ نویسندهٔ نسخه بتصور اینکه در اینمورد نیز باید ساقینامـه‌ای باشد ابیات سست زیر را درآغاز نامه جای داده است که در قدیمی‌ترین نسخه نیز دیده میشود :

بیا ساقی ازبهردفع خمار / دوای دل دردمند ازخم آر
شرابی‌بمن‌ده که‌مستی کنم / ازآن‌آب‌آتش پرستی کنم

خداوند بی نسبت بندگی　　نه پیری در او نه پراکندگی[1]
یکی کونه مانندهٔ هر یکیست　　همه هستی از ملك اواند کیست
قوی‌حجت ازهر چه گیری‌شمار　　بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست　　که تازو بسازیم چیزی درست
هر آنچ آفرید او باسباب نیست　　بدر یافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست　　دل از داغداران تسلیم اوست
پر ازحکمت وحکم اوشد جهان　　بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پرانرا برین ساده دشت　　ازوآمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی بدوست　　مرا و ترا پادشائی بدوست
ز فرمان اونیست کس را گزیر　　خدای اوست ما بنده‌فرمان‌پذیر
مرا گر گند در جهان تاجدار　　عجب نیست ازبخشش کردگار
تو نیزای جهاندار پیروز بخت　　نه کز مادر آورده‌یی تاج وتخت
خدادادت‌این‌چیره‌دستی که‌هست　　مشو برخدا دادگان چیره‌دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس　　نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی　　کسی را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد　　عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم　　بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسروگاه خواهم گرفت　　بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه　　که‌آن اژدها چون فروبرد ماه
فریدون بدان اژدها باره مرد　　هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین　　کز و مایه دارد همان و همین

۱ـ ش : نه پری　　نسخ دیگر : نه دوری ، نه بروی

خدائی کزوهر که آگاه نیست
خرد را بدان بیخرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس
کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان
برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ماه و رسم نیاکان ماست

برین مشك خاشاك نتوان فشاند
که بوی خوش مشك پنهان نماند

کسی راست خرما زنخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

ببستان گلی راست گردن فراز
که بوئی و رنگی دهد دلنواز

زگوران سر افراز گوری بود
که با فحلیش دست زوری بود

زشیران همان شیر خونریز تر
که دندان و چنگش بود تیزتر

دوشیر گرسنه است و یکران گور
کباب آنکسی راست کوراست زور

دوپیلند خرطوم در هم کشان
ز بردن یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی درجهان نیست کس؟
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست
بهر منزلی راه یابنده ایست

بماری چومن مهره بازی مکن
نبردآر و نیرنگ سازی مکن

زملك من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

پنیراب دادن نشاید بمیش
که یابد دروقطرهٔ خون خویش

مزن بیش ازاین لاف گردنکشی
که خاکی بگوهر نه ازآتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس از ارزیز یابد شکست

همان شیشهٔمی که داری بچنگ   نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید   ز طـوفان آتش نگهدار بید
بآسودگی عیش خوش‌میگذار   جهانجوی را با جزّیت چکار[1]
یکی داد بـاغی به‌بی توشه‌یی   ندادش ز باغ آند گر خوشه‌یی
زبونتر ز من صیدی‌آور بزیر   که چربی نخیزد زپهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن   که نتوان ازو میوه‌یی ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست   که درروی‌دریا توان پول بست
چه باید غروری برآراستن   نه برجای‌خویش آرزو خواستن
چوبهمن جوانی بر آن داردت   که تند اژدهائی بیوباردت
زند دیو راهت چو اسفندیار   که با رستم‌آیی سوی کار زار
چو با دیو دارد سلیمان نشست   کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار   که‌چون مابسی‌راغلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی   چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام   که سیمرغ راکس نیارد بدام
ز زنگی نه‌یی آدمی‌خوارتـر   نه از بربری مردم آزار تـر
ببین تا بهنگام کین گستری   چه‌خون‌راندم اززنگی وبربری
مدارا کن‌از کین کشی‌باز گرد   که مـردم نیا زارد آزاد مرد[2]
نه من بستم‌اول بدین کین کمر   تـو افکندی از سلهٔ مـار سر
بخونریز من لشکـری ساختی   شبیخون کنان سوی من تاختی

۱ـ و : جهانجویرا خود به جزیت   نسخ پاریس : باجزیره ،جز
بجزیت ، بریتیش میوزیوم : با خصومت   لنین گراد همچنین   نسخ
دیگر : با جریده ، با ستیزه

۲ـ ش : نیازارد از نیکمرد

بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملك آبای من
مرا نیز بایست بر خاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا دادکاری بدست / مرا نیز دستی در این کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته‌یی هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست / مگو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه نا گه نبرد / بر آرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و توئی در میان آمده
جز این از منت هیچ واخواست نیست / که در یك ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنك خود در ادر آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهرچ آن نمائی تو از گرم وسرد / پذیرنده‌ام زاشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هردو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ / بر آراسته یك بیك ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبد های کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که او موصل است / خوش آرامگاهست وخوش منزلست
مصاف دوخسرو در آن مرز بود / کز آشوبشان کوه در لرز بود
هنوزار بجویند از آن خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

جنگ اسکندر با دارا

بیا ساقی از باده بردار بند / بپیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از بادهٔ جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

✡✡✡

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد بر گشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست / سرا پردهٔ اینچنین سرسریست
دراین پرده یکرشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست[1]
که داند که فرداچه خواهدرسید / ز دیده که خواهد شدن نا پدید
کرا رخت از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال برسر نهند

✡✡✡

گزارندهٔ نیك و بدهای خاك / سخن گفت از آن پادشاهان پاك
که چون صبح راشاه‌چین بارداد / عروس عدن در بدینار داد

۱ــ این ابیاترا نمیدانم کجا دیده‌ام که پس از بیت بالا می‌آید :

نه‌زین‌رشته‌سر می‌توان تافتن / نه سررشته را می‌توان یافتن
سررشته‌را آن کسی یافته‌ست / که‌این‌رشته‌بریکدگر بافته‌ست

شعر اول در حاشیه «ش» با صورتی مخلوط ضبط شده است.

رسیدند لشکر بجای مصاف دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسك بر گذرگاه کین ریختند نقیبان خروشیدن انگیختند
یزك بر یزك سو بسو در شتاب نه‌دردل‌سکونت‌نه‌دردیده‌خواب[1]
ز بسیاری لشکر ازهردو جای فرو بست کوشنده را دست وپای
دو رویه ستادند برجای جنگ نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید که شمشیرشان بر نباید کشید
چوبود از جوانی و گردنکشی هم آنجانب آبی هم این‌آتشی
پدیدآمد از بردباری ستیز دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند سر از جستن مهر بر تافتند
درآمد بغریدن آواز کوس فلك بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینهٔ پیل مست همی‌شانه برپشت پیلان شکست
برآورد خر مهره آواز شیر دماغ از دم گاو دم گشت سیر
چنان‌آمد ازنای ترکی‌خروش که ازنای‌ترکان‌برآوردجوش
طراقی که از مقرعه خاسته برون رفته زین طاق آراسته
روا رو بر آمد ز راه نبرد هزاهز در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد برتارك وترك وزین زمین‌آسمان آسمان شد زمین[2]
جگر تاب شد نعره‌های بلند گلوگیر شد حلقه‌های کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ جهان سوخت ازآتش برق تیغ

۱ـ و : دیده‌آب

۲ـ فردوسی فرماید وچه مایه‌تفاوتست میان این‌وآن :

ز گردستوران درآن‌پهن دشت زمین شدشش‌وآسمان گشت‌هشت

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون وخاك | دماغ هوا پر شد از جان پاك
سپهدار ایران هم از صبح بام | بر آراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم | بر آراست لشکر چو نحلی زموم[1]
سلیح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ وراست آراست از ترك و تیغ | چو آرایش گلشن از اشك میغ[2]
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | بر انگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هردو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مرد میخواستند[3]
سیاست در آمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاك | چو گو گرد سرخ آتشین گشت خاك
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یك زمین یکزمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست | نفس در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین بر آراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان

۱ـ چه تشبیه نامناسب وضعیفی!
۲ـ ش : گلبن
۳ـ و : سر بسر

چنان گرم شد آتش کار زار[1] | که از نعل اسبان بر آمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | بر آشفت چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرائی بخصم افکنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو بر افراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش | نزد بر سری تا نینداختش
زبس خون رومی دران تر کتاز | هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگرائید تیغ | کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش زدم بر زند | دم مادیان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر | بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند | کزان پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی | گرایند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه بیکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یك رکابی بر انگیختند | دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جانرا عزیز

۱ــ ش : گرم گشت نسخهٔ پاریس ۷۶۷ : گرم کرد

ببندند بر دشمنان راه را — بخاك اندر آرند بد خواه را
دو لشکر چومور وملخ تاختند — نبردی جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش — بزنبوره زنبور کردند ریش
سکندر دران داوریگاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بروی افکند پیل افکنی — سوی پیلتن شد چو اهریمنی
یکی زخم زد برتن پهلوان — کزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور — ولیکن شدآزرده در زیر زور
بموئی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سرفکند
هراسید از آن دشمن بی‌هراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تا بدعنان — رهائی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار — پی‌افشرد برجای خویش‌استوار
چودر فال فیروزی خویش دید — براعدای‌خوددست خودبیش‌دید
قوی کرد بر جنگ بازوی‌خویش — بکوشید با همترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل‌خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای — نرفتند چون کوه‌آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند — غنیمت ببد خواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته — چو آیینهٔ روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند ‌ شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد ‌ ز تن زخم شستند واز روی گرد
به اندیشه از گنبد تیز گشت[۱] ‌ که‌فردا بسر بر چه‌خواهد گذشت
دگر روزکان روی شسته ترنج ‌ چوریحانیان سر برون زدز کنج
سپاه از دو سو صف بر آراستند ‌ هزبران به نخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان ‌ بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب ‌ که‌دست‌ازعنان‌رفت‌وپای‌ازرکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص ‌ با خلاص‌نزدیك ودوراز خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده ‌ دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریزدارا کنند ‌ براو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند ‌ بجان ازسکندر امان خواستند[۲]
که مائیم خاصان دارا وبس ‌ بدارا ز ما خاص ترنیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم ‌ بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن ‌ ز بیداد او ملك پرداختن
یك‌امشب بکوشش نگهدارجای ‌ که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم بر کشد درمصاف ‌ خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دسترنج ‌ بما بر گشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی ‌ بزر کار ما هردو چون‌زر کنی
سکندر بدان خواسته عهدبست ‌ به پیمان در خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش ‌ کنند‌این‌خطا باخداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد ‌ کز‌اوخصم‌خود‌راشکست آورد[۳]
درآن ره که بیداد داد آمدش ‌ کهن داستانی بیاد آمدش[۴]

۱ـ و : پراندیشه ۲ـ ش : بخون‌از ۳ـ و : مصراع‌دومرا ندارد
۴ـ و : مصراع اول را ندارد و بدون شك غلط مطبعی است

که‌خر گوش هرمرز را بی‌شگفت
سگ آنولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامگاری دهد
بخونریز بد خواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه بر داشتند

چویاقوت خورشید را دزد برد
بیاقوت جستن جهان پی‌فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را
که‌او برداز آن جوهر آن‌تاب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمائـی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز
برزم دگر روز کردنـد ساز

کشتن سرهنگان دارا را

بیا ساقی از من مرا دور کن
جهان از می لعل پرنور کن

میی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غم دل برد

☆☆☆

جهان گرچه آرامگاهی خوشست
شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته
دروبند ازین هردو برخاسته

درآی از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیر کی با گلی خومگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

دراینده که داری بشادی بسیچ
که آینده و رفته هیچست هیچ

نه‌ایم آمده از پی دلخـوشی
مگر کز پی‌رنج و سختی کشی

خران‌را کسی‌درعروسی‌نخواند
مگروقت آن کاب و هیزم نماند

☆☆☆

گزارندهٔ نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت ‏ پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه‌ای ‏ شگفتی بود نور در سایه‌ای[۱]
طلایه ز لشکرگه هردو شاه ‏ شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی بآمد شدن چون خراس ‏ نیاسود دراجه از بانگ پاس
بساخفته کزهیبت پیل مست ‏ سراسیمه هرساعت ازخواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب ‏ نظر هرزمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هردو لشکر براز ‏ که‌ای کاشکی بودی امشب دراز
مگرکان درازی نمودی درنگ ‏ بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را ‏ که ریزند صفرای جوشنده را
چوخورشید روشن برآرد کلاه ‏ پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند ‏ ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر ‏ بتابند و زان بر نتابند سر
چودارا در آن داوری رای جست ‏ دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون ‏ نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی بیش خورد ‏ بقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای ‏ ز رومی نمانیم یك تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب ‏ یکی بر دلیری یکی برفریب
همان قاصدان نیز کردند جهد ‏ که برخون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگرطرف چاره ساز ‏ که‌چون پای‌دارد در آن ترکتاز
خیال دوسرهنگ را پیش داشت ‏ جز آن خود که‌سرهنگی خویشداشت
چنین گفت با پهلوانان روم ‏ که فردا درین مرز سخت بوم

۱ – و : برسایهٔ

بکوشیم کوشیدنی مرد وار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملك — و گرما شدیم آن داراست ملك
قیامت که پوشیدهٔ رای ماست — بود روزی، آنروزفردای ماست
باندیشه‌هائی چنین هولناك — دولشکر غنودند با ترس و باك
چوگیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد[1]
بآتش بدل گشت مشتی شرار — کلیچه شد آن سیم گاورس وار[2]
درآمد بجنبش دولشکر چو کوه — کز آن جنبش آمد جهانرا ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشگر بترتیب جنگ — برآراست از جعبه تیرخدنگ[3]
ز پولاد صد کوه برپای کرد — پپائین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ — پس آهنگ شد چون زمین چارمیخ
جهاندار در قلبگه کرد جای — در فش کیانیش برسر بپای[4]
سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغی از بهر آنروز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگش زپیکان و باران زتیغ
جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی برسرخون کشید
گرانمایگانرا بدانسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان — چپ اندازشد برچپ انداختشان
همان استواران درگـاه را — کزایشان بدی ایمنی شاه را

۱ـ ش : بازیی   ۲ـ نسخه: گاورس‌دار

۳ ـ و : جعبهٔ نیم‌لنگ (نیم‌لنگ تیرکش ، جای کمان وصید) نسخهٔ پاریس: بیاراست ارمیتاژ: براراست جعبه به‌تیر نسخه: ازچو به‌تر

۴ـ ش: جای کرد برپای کرد

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

بر آمد ز قلب دولشکر خروش
رسید آسمانرا قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر
در آمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرّ نای
بر افتاد تب لرزه بردست وپای

ز فریاد روئین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان بر آمد زنیل

زبس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

در آمد ز بحران سر، بید برگ
گشاده براو روزن درع وترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فکند ابر بارانی خود زدوش

گر آن تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس روئینه کاس
نیوشنده را داد برجان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ
بر آورده خون ازدل خاره سنگ

بجنبش در آمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بساطی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

بابرو در آمد کمانرا شکنج
شتابان شده تیرچون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

ز نوك سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرگار گردش فرومانده لنگ

ز بس زخم گوپال خاراستیز
زمین را شده استخوان ریز ریز

زبس در دهن ناچخ انداختن
نفس را نه راه برون تاختن

سنان درسنان رسته چون نوك خار
سپر برسپر بسته چون لاله زار

گریزندگانرا در آن رستخیز
نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمیزادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجا نبرد خود هر کسی گشته شاد — کس از کشتهٔ خود نیاورد یاد
ندارد کسی سوك در حربگاه — نه کس جز قزاکند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برارد هلاك — شود شهری از گریه اندوهناك
بمرگ همه شهر ازین شهر دور — نگرید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکنده زورق در آب
سنان سکندر دران داوری — سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند — تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد — بُرِینش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گزار — که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز — زگیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاك — بغلطید در خون تن زخمناك
برنجد تن نازك از درد و داغ — چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

ز دارا سر تخت پرداختیم — سر تاج اسکندر افراختیم [۱]
بیك زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراك شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی ترکنی
چوآمد زما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاوز بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای — وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بـر خون شاهنشهان
پشیمان شداز کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امید واری ز مرد — که همسال را سردر آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون وخوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون — ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — زموکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاك وخون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه‌یی کرده برپیل زور
ببازوی بهمن بر آموده مـار — ز روئین دز افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هرسوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند برجای خویش استوار — خود ازجای جنبید شوریده‌وار
ببالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سرخسته را برسر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

۱ ــ از «ش» ساقط است ولی در نسخه ۷۶۳ موجود است

فروبسته چشم آن تن خوابناك | بدو گفت برخیز ازین خون وخاك
رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلویم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی مـن
که با آنکه پهلودریدم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سرسرورانرا رها کن ز دست | تومشکن که مارا جهان خودشکست
چه دستی که بر مادرازی کنی | بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که داراست این | نه پنهان چوروز آشکاراست این
چوگشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرورا در سر افکندگی | چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدم یاد کـن
زمین را منم تاج تارك نشین | ملرزان مرا تا نلـرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد | زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سرخفته را از سریر | که گردون گردان بر آرد نفیر
زمان من اینك رسد بیگمان | رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | توخواه افسر ازمن ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که برخاك بودی سرت | نه آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود ست کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی | کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا پی نکردم درین راه گم
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی — نه روزی بدین روزرا دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو برشیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود و بس ملك را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سودست مردن نشاید بزور — که پیش ازاجل رفت نتوان بگور
بنزدیك من یکسر موی شاه — گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
مه تاج و مه اورنگ شاهنشهی[1] — که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت — که دارنده را بردرافکند رخت
مباد آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد ازخار او
نفیر از جهانی که دارا کشت — نهان پرور و آشکارا کشت
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر زاد سروجوان
چه تدبیر داری مراد توچیست — امیداز که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه داری که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی زجانی بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس ازیخ سرشت — بجز شربت ما که بریخ نوشت
زبی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون

---

۱ ـ و : نه تاج و نه اورنگ — متن بزبان قدیم نزدیکتراست

چو برقی که درابر دارد شتاب　　لب ازآب خالی وتن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست　　بموم وسریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد　　یکی آورد دیگری میبرد
نه زوایمن اینان که هستند نیز　　نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن　　تو نیز ازچنین‌روزی اندیشه کن
چو هستی بپند من آموزگار　　بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها　　بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد　　که ازچشم زخم‌جهان‌جان نبرد
چو درنسل‌ما کشتن آمد نخست　　کشنده نسب کرد بر ما درست
تو سرسبز بـادی بشاهنشهی　　که من کردم از سبزه‌بالین‌تهی
چودرخواستی کارزوی توچیست　　بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان　　بر آید بـاقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه　　توباشی درین داوری دادخواه
دوم‌آنکه برتاج و تخت کیان　　چو حاکم توباشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین　　نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من　　حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنك‌را که دخت منست　　بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند　　که‌خوان گرددازنازکان‌ارجمند
دل روشن از روشنك بر متاب　　که بـا روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازوهرچه گفت　　پذیرنده‌برخاست گوینده‌خفت[1]
کبودی و کوری درآمد بچرخ　　که بغداد را کرد بیکاخو کرخ
درخت کیانرا فرو ریخت بار　　کفن دوخت بردرع اسفندیار

١ـ نسخه : نیوشنده برخاست واین زیباترست

چو مهر از جهان‌مهربانی برید   شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد   شبانگاه بگریست تا بامداد
درودید و برخویشتن نوحه کرد   که اوراهمان زهر بایست خورد
چوروزآخور صبح ابلق سوار   طویله برون زد براین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز   برندش بجای نخستینه باز
زمهد زرو گنبد سنگ بست   مهیاش کردند جای نشست
چوخلوتگهش آنچنان ساختند   ازو زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود   که در خانهٔ کالبد جان بود
چوبیرون رود جوهرجان زتن   گریزی ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی بدو در دمی   چه بر طاق ایون چه زیر زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاك   چوخاکی‌شوی عاقبت بازخاك
بسا ماهیا کو شود خورد مور   چودرخاك شورافتد ازآب شور
چنینست رسم این گذرگاه را   که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز   یکی‌را زهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط   بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد   کبودت کندجامه چون‌لاجورد
گوزنی کـه در شهرشیران بود   بمرگ خودش‌خانه ویران بود
چومرغازپی کوچ بر کش‌جناح   مشومست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان   جهان را زخود واره و وارهان
سمندر چو پروانه آتش روست   ولیك این کهن لنگ وآن خوشروست[1]

۱– ش: بیت زیررادرمتن دارد:
خری چوب میخوردبرجای جو   خر افتاد وجانداد وخر بنده زو
بااین‌حواشی: خری زعفران خورده، خری کوهمی‌خورد، خری‌جو نمیخورد، خری‌چون نمیخورد، خری‌جو نمیخوردو

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه — همه راه رنجست و با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه‌دور — بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه‌شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسهٔ نو بر آرد خروش — سبوی نو از تری آید بجوش
که داند که این زخمهٔ دام ودد — چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست — چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت با ددان دستبندی دهد
شبانگه بنانیت نارد بیاد — کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت‌چشمه خراس — ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روز بیروزه گیر — چو هست آب حیوان مه خرما مه شیر[1]
ازین دیو مردم که دام و ددند — نهان شو که همصحبتانی بدند
پی گور کز دشتبانان گمست — ز نامردمیهای این مردمست
گوزن گرازنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگوید که مردم چنینست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیج — بگفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رستهٔ خفتگانی خموش — فرو خسب یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخست و با زرد زرد

١ـ و: نه خرما نه شیر.

شبانگه که صد رنگ بیند بکار — براید بصد دست چون نوبهار
سحر گه که یك‌چشمه یابد کلید — بآیین یك چشمه آید پدید

عهد بستن اسکندر با بزرگان ایران

بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افکن بمغزم چو آتش بخز
میی کز خودم پای لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

✩✩✩

کجا بودی ایدولت نیك عهد — بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود — بمهد من آور ز مهدی درود
ترادولت ازبهر آن خواندبخت — که آرایش تاجی و زیب تخت
بتست آدمیرا رخ افروخته — جهان جامۀ چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری — ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنانرا سپرد — ز تو پایمردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو — که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار — نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام — بخدمتگری با تو پیوسته ام
ازینجام گفت آنخداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کاینچنین گوهرسنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود — بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای

✩✩✩

گزارنده دانای دولت پرست — بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شدسر تاج دارا نهان　　باسکندر افتاد ملك جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن　　که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند　　ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده وتاج وتخت　　نه‌چنانکه آن برتوانند سخت[1]
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر　　بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل　　طرایف کشانرا بفرسود نعل
همان تازی اسبان با زین زر　　خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار　　شتر بار زرینه بیش از هزار
سلیح و سلب را قیاسی نبود　　پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهائی که باشد غریب　　وز او مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی ازسیم وزرّ خلاص　　بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته　　چو گنجی‌شد از گوهرافروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام　　مگر شبچراغش ازینست نام
چوتاریك شایدشدن سوی گنج　　که گنج آید از روشنائی برنج
چراروی آنکس که‌شد گنج‌یاب　　زشادی برافروخت چون آفتاب
توخاکی گرت گنج بایدرواست　　که‌بی‌خواسته‌خاکراکس‌نخواست
فروزندهٔ مرد شد خواسته　　کزو کارها گردد آراسته
زر آن میوهٔ زعفران ریز شد　　که‌چون‌زعفران‌شادی‌انگیزشد
سیاهان مغرب که زنگی وشند　　بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندرچودیدآن همه‌کان گنج　　که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستندگان در خویش را　　همان محتشم را و درویش را

۱ـ و: آنرا توانند.

از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه مـا یکسره سر نهید / هلاك سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس / نوازش گری ها رود بیقیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزاین داوری سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریـار / که هست‌او بسو گندوعهداستوار
همه همگروهه براه آمدند / سوی انجمنگاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هریکی عهد بست / که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان کار هر کس پدیدار کرد / بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بدان آنچه در پیشتر بودشان / دو چندان دیگر در افزودشان[1]
چو ایرانیان آن دهش یافتند[2] / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهربار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سریر سران خاك پای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما توئی / نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نپیچد کسی گردن از رای تو / سرما و پائینگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمنگاه انجم شکوه / که‌جمع آمدازهفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و لخت آورند / دوخونریز را پیش تخت آورند

۱ـ ش: برافزود

۲ـ آیاایرانیان بندهٔ جود و کرم اسکندر شدند ؟

دو سرهنگ گردن بر افراخته حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی ازخونشان گل کنند رسن حلقشانرا حمایل کنند
نخست آنچه‌از گنجزر گفته بود رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش برون آمد ازعهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان رسن کرده بردار کردندشان
منادی بر آمد بگرد سپاه که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند هش بر آن بنده کوشدخداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آنرسم‌وراه آفرین‌خوان‌شدند جهانجوی رابنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته نشینندگان جمله بر خاسته
کمربستگان با کمرهای چست کمردر کمر گفتی‌ازحلقه رست
سیاست گره بسته بردست وپای زهر پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن برافروخت‌چو نشمع‌ازآن‌انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای سخن گفت بر قدر هر پایه ای
نوا زادهٔ زنگه را باز جست طلب کردوزنگارازآیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی ز کار جهان بیخبر نیستی
چودیدی که‌دارا جفاپیشه گشت گناهی نه بامن بداندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش گنه پیر دارد کـه باشد خموش
نیوشنده از گرمی شـاه روم بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی بر آراست از پشت کوز پی‌واستخوان گشته‌همرنگ‌توز
سلاح‌سخن‌بست وتر کش گشاد ز جعبهٔ کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهانـدار گفت که بادا جهانـدار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش ازشادی افراخته سر خصم در پایش انداخته
بسی‌پند گفت این‌جهاندیده پیر نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی‌شمع‌روشن که‌دودی‌نداشت نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخش‌سکندر بود تخت وجام ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پـیری از خر فتاد پدر مرده یی را بچین گاو زاد
کجا گردد ازسیل‌جوئی‌خراب بجوی دگر کس درافزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج ز بیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده‌ای همان به که با رود و با باده‌ای
بکام از جوانی توانـی رسید چوپیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجـورد بضحاك وجمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیرسال پـرستنده را زو بگیرد ملال
دگر کاگهی دارد ازمغز وپوست شناسد بدازنیك ودشمن زدوست
ازو در دل هر کس آید هراس چو بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند و زو دعوی بـی نیازی کنند
نوی را بشاهی بر آرند کوس که بروی توانند کردن فسوس

از این روی کیخسرو و کیقباد   به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند   ره کوه البرز بر داشتند
بپوشیدن و خوردن نیك بهر   شدندایمن ازخوردن تیغ‌وزهر
چو شه دید کان یادگار کیان   خبر دارد از کار سود و زیان
بنیك و بد کارزارش رهست   نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کار زار   که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای   چه‌سختی کند مرد‌راسست پای
نبرد آزمای جهان دیده گفت   که‌پیروزی‌آن‌پهلوانراست‌جفت
که در لشکرچون توشاهی بود   بفرّ تو یکتن سپاهی بود
چوفرمان چنین‌است کاین‌خاك‌سست   ز بهر تو سدی بر آرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش   که از زور تن زهرهٔ مرد پیش
دلیریست هنجار لشکر کشی   سرافکندگی نیست درسر کشی
بهنگام لشکر بر آراستن   ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری‌زخودخواه‌وفتح‌ازخدای   که لشکر بدین هر دوماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز   مکن بسته بر خصم راه گریز
گه نا امیدی بجان باز کوش   که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که برفتح یابی نخست[1]   دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را   که مشکن دل‌وبشکن البرزرا[2]
همین گفت با بهمن اسفندیار   که‌گر نشکنی بشکنی کار زار
شکستی کزو خون بخارا رسید   هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز   ولی کبك بشکست با جره باز

۱ـ ش : زمانی که   همینطورست نسخه‌های قدیمی اما ؟
۲ـ عیب قافیه دارد چه : فرامرز بفتح (م)است و با البرز قافیه نشود

چو در دولتش دل فروزی نبود
ز کار تو جز خاك روزی نبود

دگر باره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیر دیرینه‌سال

شنیدم که رستم سوار دلیر
بتنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه
گریز او فتادی در آن رزمگاه

غریب آیدم کز یکی تیغ تیز
چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن
که گردنده باشد زبان درسخن

چنان بود پرخاش رستم درست
که‌لشکرکشانرا فکندی نخست

چولشکر کش افتاده گشتی بتیغ
گر فتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست
بدین‌چاره شد برعدو چیره دست

وگر نی نگنجد که در کارزار
گریزد یکی لشکر ازیك سوار

دگر باره گفتش بمن گوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را
بخون‌غرقه کرد آن بروبرزرا[1]

چرا موبدانش ندادند پند
کزان خاندان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
که بهمن‌بدان اژدهائی که کرد

سر انجام کاشفته شد راه او
دم اژدها شد وطنگاه او

چوزد دهره بر پهلوانی درخت
شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت

که‌دیدی که‌اوپای‌درخون‌فشرد
کزان‌خون‌سرانجام کیفرنبرد

سکندر بلرزید از آن یاد کرد
چوبرگ خزان‌لرزدازباد سرد

ز خونخواردارا هراسنده گشت
که‌آسان‌نشاید برین‌پل گذشت

دگرباره‌درخواست‌کان هوشمند
در درج گوهر گشاید ز بند

فروگوید از گردش روزگار
جهانجوی را آنچه آید بکار

١ـ فرامرز با برز همقافیه نیست

پس از آفرین پیر بیدار بخت چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ به تست مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام فریدون و فرهنگ و جمشید و جام[1]
زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق که بی ششدره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسگاری بر آر بترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان زیان آورد ره بد خلل در کمان آورد
کرا با شگونه بود پیرهن بحاجت بود باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باژگونه نورد بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند که مال ترا حکم خون کرده اند
برنجد گلوئی که بی خون بود خفه گردد ارخونش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه بران خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن ستمگر نه ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز کشت جهان تو نیز آن مکن تا نبینی همان

۱ــ و : فریدون فرهنگ جمشید جام **اما** متن اصح است یعنی فریدون و فرهنگش ، جمشید و جامش

چه کردی ببین تا جهان یافتی
از آن کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارك بفال

زخدمت کشی کرد و بنواختش[1]
بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او

شتابندگان در بارگاه[2]
ستایش گرفتند بر بزم شاه

کزین بارگه گرچراغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت و گلش فروزی رسید

جوی زرزجوینده‌یی روی تافت
فرودید، زرجست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم وسرد
کس ازپیشهٔ خویشتن برنخورد

زخلق آنچنان برد پیوند را
که سگ وانیابد خداوند را

به نیکان درآویخته بدسگال
کسی را امانت نه برخون‌ومال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم
مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیك اوسنگ بود
زچندین سپاه آن دوسرهنگ بود

چوبدگوهرانراقوی کرد دست
جهان بین که چون گوهرش راشکست

سریر بزرگان بخردان سپرد
ببین تاسرانجام چون گشت خرد

نه‌بس داوری باشد آن سست‌رای
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگانرا درآرد شکست
فرومایگانرا کند چیره دست

نه‌خسرو شد آنکس که‌خس‌پرورست
خسی دیگروخسروی دیگرست

۱ــ نسخه ارمیتاژ : ز خدمت بسی کرد

۲ــ و : شتابندگان از در ، برخی نسخ : بر در ، نسخه ۷۶۷ پاریس: ستایندگان

نمانده درین ملك بخشایشی — نه در شهر و در شهری آسایشی
خـراشیده از کینه‌ها سینه‌ها — شده عصمت از قفل گنجینه‌ها
خرابی در آمد بهر پیشه‌یی — بتر زین کجا باشد اندیشه‌یی
که پیشه‌ور ازپیشه بگریختست — بکار دگر کس درآویختست
بیابانیان پهلوانـی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی — چو ازشغل‌خودبگذرد هر کسی
اگرپیش‌ازین دادگر خفته بود — همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست پیروزمند — ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار — منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند — جزاین گرچه نیکی کندبد کند
کشاورز بـر گاو بندد لباد — ز گاوآهن و گاو جـوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد — همان شهری ازشغل‌خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش — همان پیشهٔ اصلی آرد بپیش
ز پیشه گریزنده را باز جست — بدان پیشه‌دادش که‌بوداز نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش — بآبادی آورد در عهد خویش
جهان‌داشت بر دولت خویش‌راست — جهان‌داشتن زیر کان راسز است

ویران کردن اسکندر آتشکدها را

بیا ساقی از شادی نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب — که تشنه ز شربت ندارد شکیب

✩✩✩

سپندی بیار ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمك زنان پیشه‌یی میکنم
ز چشم بد اندیشه‌یی میکنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند[1]

خطرهای رهزن درین ره بسیست
کسی کاین نداند چه فارغ کسیست

چه عمریست کو راز چندین خطر
بافسونگری برد باید بسر

به ارپای ازین پایه بیرون نهم
نهنبن برین دیگ پر خون نهم

✩✩✩

گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
بمرد آتش وسوخت آتش‌پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند

مغانرا بآتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشگه آموزگار

کند گنجهائی درو پای بست
نباشد کسی را بدان گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خودرا گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتشگهی خانهٔ گنج بود[2]

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشگهی کو گذر داشتی
بنا کندی آن گنج بر داشتی

دگر آفت آن بود کاتش پرست
همه ساله با نو عروسان نشست

۱ـ کتابخانهٔ خلق لنین گراد بیت زیر را افزون دارد
نگردد زجادوسرائی خراب — که دارد سفالینه‌ای پرسداب

۲ـ و: هر آتشکده

بنوروز جمشید و جشن سده ... که نو گشتی آیین آتشکده
ز هرسو عروسان نادیده شوی ... ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار ... بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه مـی لعل برداشته ... بیاد مغان گـردن افراشته
زبر زین دهقان و افسون زند ... بر آورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری ... گه‌افسانه گوئی گه‌افسونگری*
جز افسون چراغی نیفروختند ... جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن ... یکی پایکوب و یکی دستزن
چو سروسهی دستهٔ گل بدست ... سهی سرو زیبا بود گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو ... شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ ... بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی ... وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یکرشته شد عقد شاهنشهی ... شد از فتنه بازار عالم تهی
بیك تا جور تخت باشد بلند ... چو افزون بود ملك یابد گزند
یکی تا جور بهتر از صد بود ... که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیك رای ... که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی ... بمادر نمایند رخ یا بشوی*
همه نقش نیرنگها پاره کرد ... مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست ... نگهداشت بر خلق دین درست

---

* تهمتی قبیح است . بی‌عفتی در ایران قدیم وجود نداشته وآن آئین ظاهراً در بابل معمول بوده است .

* زنان ایرانی پوشیده‌بودند. هرزگی بنام‌جمال پرستی دریونان‌رواج کامل داشت و اسکندر خود یکی از بی‌باکترین هرزه‌های زمان خود بود.

بایران زمین از چنان پشتیی / نمـاند آتش هیچ زردشتیی
دگرزان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیـا کند گنج
همان نازنینان گلنار چهـر / ز گلـزار آتش بریدند مهر
چوشاه ازجهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تـا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پنـاه آورند✲ / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چوشدملك درملك آن ملك بخش / بمیدان فراخی روان کردرخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بدانگونه‌کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی زمن بشنوی
برار آن کهن پنبه‌ها را زگوش / که دیبای نورا کند ژنده پوش
برانگونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغـز
بسی نیز تـاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آکنده را / ورق پاره‌هـای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / بر انگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت وشد گفت او دلپذیر
که‌چون‌شه‌زداراستدتاج وتخت / زپرگار موصل برون بردرخت
چوزهره ببابل درآمد نخست / زهاروتیان خاك آن بوم شست
بفرمود تـا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زنـد را ترکنند / و گرنـه بزندان دفتر کنند
براه نیـا خلق را ره نمود / تف و دود آتش ز دلها ز دود
وزانجا بتدبیر آزادگـان / درآمد سوی آذرآبادگان

✲ اسکندر بت‌پرست و دین حنیف ؟

بهر جا که او آتشی دید چست — هم آتش فرو کشت وهم زندشست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خودی سوزش آتش پرست[۱]
صدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال — بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت ازان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته — که باخوشدلی بود و باخواسته
دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده واشوب دل — ز هر گل فرو رفته پائی بگل[۲]
در او دختری جادو از نسل سام — پدر کرده آذر همایونش نام
چو بر خواندی افسونی آن دلفریب — زدل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود — چوهاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند زاتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده

۱ـ و ، حاشیه : که خواندیش خود سوز مفهوم روشن‌تر دارد ولی تاریخ نسخه معلوم نیست تا قابل استناد باشد * بتخانه بلخ را که نوبهار میخواندند باصفهان آورده ۲ـ و : ز گلشان فرورفته در پا بگل ش : پائی بگل متن از نسخه ۷۶۳ پاریس گرفته شد .

کسی کو بدان اژدها بگذرد — همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسمست بر سازها

بلیناس‌را گفت شاه این خیال[1] — چگونه نماید بما بدسگال

خردمند گفت اینچنین پیکری — نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت اینت پتیاره‌یی — برو گر توانی بکن چاره‌یی

خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید سر بر زده

چوآن اژدها در بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن‌جادوی ناشکیب — بسی جادوئیهای مردم فریب

نشدکارگر هیچ در چاره ساز — سوی‌جادوی خویشتن گشت‌باز

هر آن جادویی‌کان نشدکارگر — بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره گری زیرك هوشمند — فسون فساینده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست — کزو جادوئی رادر آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب — بران اژدها زد چو بر آتش آب

بیك شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را

چودختر چنان دیدکان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد وزنهار خواست — بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید — ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند — بدان آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیك شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه

۱– بلینانس قریب ۴ قرن بعد ازاسکندر میزیسته

زنی کار دانست و بسیار هوش فلك را بنیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید زروی شود بر حصاری بیك تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشك ناب رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد درآمد بزنهار من سزد گر کند خسروش یار من
و گر خدمت‌شاه را درخوراست مرا هم‌خداوندوهم خواهراست
چو شه دید رخسار آن دلفریب برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست سزاوار می‌خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او مشو غافل از مکرو نیرنگ او
اگر کژدمی کهربا دم بود مباش‌ایمن‌از وی که کژدم بود[۱]
بلیناس بر شکر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاك راه
پریروی را بانوی خانه کرد پری چندازین گونه‌دیوانه کرد
برآموخت زو جادوئیها تمام بلیناس جادوش ازآن گشت نام
اگر جادوئی گر ستاره شناس ز خود مرك را برنبندی مراس

پیوند اسکندر با روشنك

بیا ساقی آن آبجوی بهشت در افکن بد انجام آتش‌سرشت
ازآن‌آب و آتش مپیچان سرم بمن ده کزآن آب و آتش ترم

☆☆☆

چه فرخ کسی کو بهنگام دی هم‌آتش نهدپیش وهم‌مرغ ومی[۲]

۱ـ و : مشو ایمن ۲ـ و : نهد پیش خودآتش و مرغ

بتی نار پستان بدست آورد / که در نار بستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ / که آرد برون سرشکوفه زشاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی گذارد دمی چند را

✡✡✡

گزارشگر دفتر خسروان / چنین کرد مهد گزارش روان
که چون درسپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند / بر آراست پیرایه‌یی ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشندگانرا کند مهد گرم[1]
ز گوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مهر ناکرده باز / ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر، زر سرخ سود / مگر بر محك زرهمی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ پدرام را / بر افروخت روی دلارام را

۱ــ ش: کند مهر گرم · یکی از نسخ شوروی: که دوشیزگان را
نسخه ۷۶۷: کند پشت نرم

شکیبائی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند / سروفرق را نغز و نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظرسوی روشن چراغ آورند
چودانست کزسوك چیزی نماند / رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هردو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آرام‌جوی
که تا روی مهروی دارا نژاد / ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / برآرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه‌پر
ببر تا نشیند درو نازنین / خرامان شود آسمان برزمین
دگر باد پایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمربست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین‌سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شدچون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب / همیکرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشیدگانرا درود
که مشکوی شه‌را ز شه نور باد / دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان‌خطائی نمود / بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از او گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا وفرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / بعصمت سرائی چنین نیکنام
که‌روشن‌شود روی چون عاج او / شود روشنك درة التاج او[1]
بروشن رخش چشم روشن کند / بدان‌سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بمه بردن اینك فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست‌ازین گفت‌وگوی / بپای‌خود آمد بدین‌جست‌وجوی
پریروی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رایزن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان
کس خانه‌هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان‌درود آنچه‌خربنده کشت
کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهدمعراج ماست
اگر پرده گیرد سر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
ز فرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر روشنك را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده‌ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه بر افروخت از خرمی / که صید زبان خوشست آدمی

۱ـ روشنك یا رکسانا دختر اوکسیارتس بود که اسکندر اورا عقد کرد ودختر دارا (داریوش سوم) استاتیرا نام داشت که او نیز همسر اسکندر شد ص۱۴۵۹ و۱۷۳۶ تاریخ ایران باستان

جوابی که در گوش گرد آورد   نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود   نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بررسم آبای خویش   پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت   وفا در دل و مهر درجان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او   بملك عجم بست کابین او
بفرمود تا کار داران دهر[۱]   در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم ودیبای روم   مطرا کنند آنهمه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند   بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام   شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند   جهانرا نو آرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازار ها   دگر گونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرائی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته   عدو را چو عود و شکر سوخته
زخیزان‌طرف تا لب زنده رود[۲]   زمین زنده گشت ازنوای سرود
زبس رودخیزان که ازمی‌رسید   لب رامشان رود را می گزید
گلاب سپاهان و مشك طراز   سر شیشه و نافه کردند باز
شفق سرخ بربست برشور شاه[۳]   طبق پرشکر کرد خورشیدوماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته   ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشورزشادی بجوش   مغنی بر آورده هر سو خروش
چوشب جلوه کرد ازپرند سیاه   رخ وزلف آراست ازمشك وماه

۱ــ و : کاردانان   ۲ــ ش : زخزان طرف   «و» در تفسیر آن بیت نوشته : خیزان یا خوزان نام دهی‌است از باوك ماربین   نسخ دیگر، حوران ، حوزان ، خوزان   ۳ــ و: سرخ گل بسته

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ	در و غالیه سوده عطار کرخ
ز بهرشه آن ماه مشکین کمند	زچشم ودهان ساخت بادام وقند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه	که‌درخوردمشکو بودمشك‌وماه
دگر روز چون آفتاب بلند	عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس	بشورش‌درافتادچون‌زنگ‌روس
یکی‌مجلس آراست از رود ومی	که مینوزشرمش بر آورد خوی
بمی لهو میکـرد با مهتران	سر وساغرش هردوازمی گران
ببخشید چندان در آنروز گنج	که آمد زمین‌از کشیدن برنج
چوشب‌عقدخورشیددرهم‌شکست	عقیقی درآمد شفق را بدست
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد	سخن بین که در بوسحاقان فتاد
ملك یافت برکام دل دسترس	بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تاروشنك‌راچوروشن‌چراغ	بیارنـد با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنك مادرش	ز روشن روان شـاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری	چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت‌پناهی کنیم	همان میری و پادشـاهی کنیم
نبایـد سر از حکم او تافتن	که نتوان از و بهتری یافتن
کمر کن سر زلف بر بند گیش	که فرخ بود برتوفرخند گیش
جز اوهر که اوبا تو سرمیزند	چو زلف تو سر بر کمرمیزند[۱]
بگوش تو گـر حلقهٔ زر بود	چو بی او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست	چودارا دلش برمدارای ماست
پذیرفت ازو دختر دلنواز	پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

۱ـ و : تو بر سر کمر

پریزاده را از پی بزم شاه		نشاندند در مهد زرین چوماه
بخلوتگهٔ خسروش تاختند		زنظارگان پرده پرداختند
پس آن که شد پیشکشهای نغز		که بینندگان را برافروخت مغز
سبك مادر مهربان دست برد		گرامی صدف را بدریا سپرد
که‌ازتخم شاهان و گردنکشان		همین یك سهی سرو مانده نشان
چه گویم گرامی‌ترین گوهری[1]		سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشتهٔ بی پدر مانده را		یتیمی ولایت بر افشانده را
سپردم بزنهار اسکندری		تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش		نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را		چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار[2]		بگوهر خریدن در آمد بکار
پریچهره یی دید کز دلبری		پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او		شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفا جوی وتیز		دوابخش بیمار و بیمار خیز
ارش کوته وزلف و گردن دراز		لبی‌چون شکر، خال با اوبراز
زنخ ساده و غبغب آویخته		گلابی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده‌یی چون جگر		سرازدیده بر کرده‌یی‌چون‌بصر
بهر شور کز لب بر انگیختی		نمك بر دل خسته یی ریختی
بهرخنده کز لب شکر ریز کرد		شکر خنده‌یی رامنش تیز کرد
رخی‌چون گل و آب گل ریخته		میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسویش ازمشك ناب		زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

۱- ش : ندانم گرامی		۲- : ازلعل		نسخهٔ پاریس: ازمهر

سکندر که آن‌چشمه وسایه دید	بر آسوده شدچون بمنزل‌رسید
بچشم وفا سازگار آمدش	دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت	وز آن‌کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن ازروشنك جان او	ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته‌شاه	بر او داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار وبا شرم و آهسته بود	ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت	بدودادوتاجش ز گردون گذاشت
یکی ساعت از دیدن روی او	شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی‌در آن کشورچون بهشت	بر آسود با آن بهشتی سرشت
چوصبح ازرخ روز برقع گشاد	ختن برحبش داغ جزیت نهاد
خروس صراحی در آمد بجوش	خروش‌ازسرخم‌همی گفت‌نوش[۱]
ز حلق خروسان طاوس دم	فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس‌شه بر آواز چنگ	برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان	یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چوخورشید بالای‌تخت	فلك در غلامی کمر کرده سخت
بر آراسته بزمی ازنای و نوش[۲]	بلطفی که برده ز بیننده هوش[۳]
نشاندند شایستگانرا ز پای	بقدر هنر هر یکی جست جای
شکرریخت مطرب برامشگری	کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب	هوس را همی‌برد چون رودآب
سکندر سخا را سر آغاز کرد	در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه	ز دامن گهر موج زد بر کلاه

۱ـ ش: خروس از　　۲ـ ش: ازناز و

۳ـ و: که بیننده را برد هوش

جهانرا به پیرایه هـای نوی	بر آراست ازخلعت خسروی
همانا کـه بود آفتاب بلند	همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش	بدادن نگرددتهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس	خصال جهانداری اینست وبس

بپادشاهی نشستن اسکندر

بیا ساقی آن شبچراغ مغان	بیاور زمن بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست	چراغ دلـم را از روغنست

☆☆☆

بگوای سخن کیمیای‌توچیست	عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین‌نگارازتو برساختند	هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه‌خیزی‌قرارت کجاست	وراز در درائی دیارت کجاست
زما سر براری و با ما نه یی	نمائی بما نقش و پیدا نه یی
عمل خانهٔ دل بفرمان تست	زبان‌خودعمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی	زما یادگاری که مـاند تویی
سخن بین‌چه عالیست بالای او	کسـادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایـه کاسد مباد	وگر باد بر کام حاسد مباد
بیارای سخنگوی چابك سرای	بساط سخن را یکایك بجای
سخن ران ازان نامورخفتگان	فسونی فرو دم به آشفتگان

☆☆☆

گزارندهٔ سرگذشت نخست	باندیشهٔ نغز و رای درست
چنین داد مژده که‌چون شهریار	بملك سپاهان برآراست کار

زپیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی درصفاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرّث و کیقباد
شد آراسته ملك ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند — بدان سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه پیروز بخت
زسرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — زشوراب چین تا به تلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج — همایون کنان شاه راتخت وتاج
چو شه پای برتخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن روئین گشاد
که باد آفریننده یی را سپاس — که کردآفرین گوی‌راحقشناس
سر چون منی را ز بالین خاك — بانجم رسانید چون نور پاك
بایرانم آورد از اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که ناسایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب تیرگانرا درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم ازروز فردای‌خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری — بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید زمن بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگرچند یابم بر آن دسترس
زخلق ارچه آزار بینم بسی — نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج — نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید   کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر بر آرم بلند   کشم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر ازرایگان خوارگان   مگر بیزبانان و بیچارگان
چو دارد تنومند کار آگهی   نخواهم که باشد زکاری تهی
چوبینم کسی را که اورنج برد   که‌باخرج اودخل‌اوهست‌خرد
در آن خرجش امیدواری دهم   ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها   دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار   مگرزان کسی کاو بود ترسگار
درآس‌افکنم هر کرا سودنیست   ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته   سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش   ستمکش نوازم ستمگاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم   بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه   نوازش کنم چون شودعذرخواه
چو گردن کشدخصم گردن‌زنم   چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود   بدی را بدایت ز دشمن بود
من‌آن خاك بیزم بغربال رای   که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد   ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهرچ از سر تیغم آید فراز   سر تازیانه م کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ   سر تازیانه دهد بیدرنگ
ازآن‌آمدم بر سر این سریر   که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابرو از آفتاب   بیك دستم‌آتش بیك دستم‌آب[1]

۱ــ و : بیك دست‌آتش به یك دست‌آب روانتر و مخالف نسخ دیگراست .

بسنگی رسم سخت بگدازمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاك — بباطل پرستان در آرم هلاك
ز دنیا برم رنگ نا داشتی — دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را — بر آرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر بر آرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم نا صبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم — بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر — ندادم بدرندگان دگر
نکشتم نهانی کسی را بزهر — مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهانسوزی آموختم — نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس درشکست — وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم‌درد — توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم در این کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یك بیك — نیوشنده را دست شد بر فلك
در آن انجمن بود بسیار کس — بشاه آزمائی گشاده نفس
از آن بو الفضولان گستاخ گوی[1] — وز آن بو الحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده‌یی بود حجت نمای — در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاهم را یك درم در خورست — اگر بخشی از کشوری بهترست

۱ــ و: بسیار گوی

جهاندار گفت از خداوند گاه
باندازهٔ قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یك درم
خجالت بردشه که چیزیست کم

به ار ملك عالم ببخشد بمن
بانجم رساند سرم ز انجمن

دگرباره شه گفت کای بدسگال
باندازهٔ خود نکردی سئوال

دوحاجت نمودی نه برجای خویش
یکی کم زمن دیگری ازتو بیش

باندازه باید سخن گسترید
گزافه سخن را نباید شنید

سخن کان با برو در آرد گره
اگر آفرینست نا گفته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر
که بالا چرائی تو و خلق زیر

چو گوئی که‌یك‌رویه‌هستیم یار
چرا زیر و بالا درآری بکار

ملك گفت سرورمنم زین گروه
چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی زیر زیبا بود
سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند
که تا دیده‌ها زو شود بهره‌مند

دگرزیرکی گفت کای شهریار
خردمند را با رعونت چکار

ترا زیور ایزدی در دلست
بزیور چه پوشی‌تنی کز گلست

ملك گفت کارایش خسروی
دهد چشم بینندگان را نوی

من‌ارشخص‌خودراچو گلشن کنم
شما را بخود چشم روشن کنم

نبینی که چون بشکفد نو بهار
بدو چشم روشن شود روزگار

از آن نکته‌ها مردم تیز هوش
پراز لعل وپیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او
بجان باز بستند پیمان او

از آن برد بازی کز او یافتند
بفرمان او پاك بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه
شدی بر سرگاه در صبحگاه[1]

۱ـ و: درصبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان
نگه داشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مر زبانی و هر مهتری

گرائیدشان دل بافسون خویش
امان دادشان ازشبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد
در آن رام کردن کم آرام کرد

فرستادن اسکندر روشنک را بروم

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ
بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر چاره سازم در این سنگریز
چو بیچاره از سنگ یابم گریز

☆☆☆

فلك ناقه را زان سبك رو کند
که هر روز وشب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح وجنگی دگر
خیالی نماید برنگی دگر

همه بودنیها که بود از نخست
نه اینست اگر بازجوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار
دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر در آید بخواب
مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که ازروی عالم گمست
همانا که عالم همان عالمست

چه سازیم چون سازگاران شدند
رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره بساز
که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام اگر چه بد بد رود
خر لنگ وا آخور خود رود

☆☆☆

گزارش چنین کرد گویای دور
که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملك عالم گرفت
پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از آن داوری — جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملك آفاق شد کامگار — همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا به غور — بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم — که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی داد چست — کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد و دستور خودرا بخواند — سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملك ایرانم آمد بدست — نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلك مایلم — جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم ازرای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم — که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسیست — وزین گونه دره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی بازجای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملك را داری از فتنه دور — که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنك را که بانوی ماست — بری تا شود کار آن ملك راست
برایی که دستور باشد خرد — نگه‌داری اندازهٔ نیك و بد
نیابت بجای آری از دین و داد — نیاری ز من جز بنیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا باد شاه جهان — بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد — غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند — کس از پیش بینی نبیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که درکار خویش — پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی باز گشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران — جهان را سپارد بفرمانبران
نشاید بیك تن جهان داشتن — همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملك دارد بسی — وزو هست هر قسمتی باکسی
چو قسم خدارا کنی رام خویش — بر آن قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف تا طرف هست ملك آن تو[1]
چو ملك تو شد خانهٔ دشمنان — بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملك را داشتن — نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملك این خانه دعوی بسی است — همان حجت ملك باهر کسی است
دراین مرزو بوم ازپی سروری — ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است — درو پای بیگانه وحشی پی است
در این سالها کایمنی از گزند — بر آر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز — مکن کار کوتاه برخود دراز

۱ــ و : طرف بر طرف ــ ش : ملك هست آن

ملکزادگانرا بر افروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشائی فرست / طلبکار جائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سویکی‌را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند برخون دارا میان
درآرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید در آن مرز و بوم
چو هریك جداگانه‌شاهی کنند / زیکدیگران کینه‌خواهی کنند
ز مشغولی ملك خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه‌بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه‌خواهان‌مکش‌سوی‌روم
بخونریزی شهریاران مکوش / که تافتنه‌را خون نیارد بجوش[۱]
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ برخون کس بیدریغ / ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چه‌خوش‌داستانی زد آن‌هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد / کم، آزار یابد کم آزار مرد
کم خودنخواهی کم کس مگیر / ممیران کسیرا و هر گز ممیر
چودستور از اینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون‌سرطشت‌سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر در باستان / بدین‌طشت وخایه زد آن‌داستان
جهاندار فرمود کاید و زیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / زهر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان / نبشت از زبانی بدیگر زبان

۲ـ و: نیاید، ش: نیاری

متن از نسخه پاریس است

چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد دواسبه سوی روم راه
برد روشنك را بـر آراسته | همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه بر داشتند
زشاه جهان روشنك بار داشت | صدف در شکم درّشهوار داشت
چوموکب‌درآمد بیونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین
چونه ماهه شدکان گوهر گشاد | جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بـوس | بفرمان اسکندر، اسکندروس
ارسطوکه دستور درگاه بود | بیونـان زمین نایب شاه بود
ملك زاده را درخرام و خورش | همی‌دادچون جان‌خودپرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش | نوآیین‌دلش‌را بفرهنگ‌وهوش
برآورده گیراینچنین صد نگار | فرو برده خاکش سرانجام کار

رفتن اسکندر بجانب مغرب و زیارت کعبه

بیا ساقی آن‌می که محنت‌برست | بچون‌من کسی‌ده که‌محنت‌خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد | زمحنت زمانی امانم دهد

✩✩✩

مبارك بود فال فرخ زدن | نه‌بر رخ زدن بلکه‌شه‌رخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی | فراهم شدن در پراکندگی
چوشمع‌ازدرونسوجگر سوختن | برونسو ز شادی بر افروختن
چوعاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی درگریزد بفال
کلیدآردازریگ و سنگی بچنگ | که آهن‌بسی خیزدازریگ‌وسنگ
دری را که در غیب شد ناپدید | بجزغیب دان کس نداند کلید

ز بهبود زن فال کان سود تست | که بهباد تواصل بهبود تست
مرنج ار نزاری، که فر به شوی | چو گوئی کزاین‌بهشودبه‌شوی
ز ما قرعه برکاری انداختن | ز کارآفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست | اگر پردهٔ کج نیاری بهست
دلا پرده تنگست یارم تو باش | زپرده دران پرده دارم توباش

✡✡✡

گـزارندهٔ بیت غرای مـن | که شد زیب او زیور آرای‌من
خبر میدهد کان جهـانگیر شاه | چوبر زد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را از آن مرز وبوم | فرستاد با استواران بروم
چو گشت‌ازفسون‌جهان‌بی‌هراس | جهانرا بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژدهٔ دادِ او | نخوردند یکقطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهـان بر ز سازندگی[۱] | نوائـی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه نادلپسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان | پدید آورید ایمنی را نشان
اگرنیز پهلو زنی را بکشت | ازو بهتری را قوی کردپشت
وگر بوم وشهری زهم بر گشاد | ازآن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جزاین خود نبیند صواب | که‌اینرا کندخوب‌وآنراخراب
سکندر که کرد آن عمارت‌گری | کجا تا کجا سد اسکندری
زپرگار چین تا خط قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری | بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفه‌ها کان بود دلفریب | فرستاد هر کس بآیین وزیب

۱ــ و: جهان برد   نسخهٔ پاریس: بسازی جهانرازسازندگی

جهاندار فرمود کز مشك ناب ‌ ‌ نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی بر آمد برین ‌ ‌ سری چند زد آسمان برزمین
خدیو جهان در جهان تاختن ‌ ‌ بر آراست عزم سفر ساختن
هنرنامه‌های عرب خوانده بود ‌ ‌ در آن آرزو سالها مانده بود
که چون درعجم دستگاهش بود ‌ ‌ عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه رانیز بیند جمال ‌ ‌ شود شاد از آن نقش فیروزفال
چو ملك عجم رام شد شاه را ‌ ‌ بملك عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر بر گرفت ‌ ‌ بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را زر افشان او ‌ ‌ سر آورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش ‌ ‌ عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان ‌ ‌ کزو تازیانرا نیامد زیان
بهرمنزلی کو عنان کرد خوش ‌ ‌ همش نزل بردند وهم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی ‌ ‌ همان گوسفندان شایستنی
باندازهٔ دسترسهای خویش ‌ ‌ کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد ‌ ‌ هم از تیغ چون آب زهر اب خورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش ‌ ‌ سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقهٔ هم بیسراك ‌ ‌ شتابنده چون باد و از گرد پاك
ادیم و دگر تحفه‌های غریب ‌ ‌ هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او ‌ ‌ کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج ‌ ‌ بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید ‌ ‌ زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ بر افروخته ‌ ‌ حساب مناسك در آموخته[1]

۱ـ مناسك حج ، پیش از اسلام آنهم برای بت‌پرست ؟

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه — بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر — بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهندهٔ خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانهٔ راستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — درو بام در مشك و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید — ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را بر افروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد بملك عراق — سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی در آمد چو آزادگان — ز فرماندهٔ آذر آبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد — ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست — نکرد آن بر و بوم را بازجست
بصبح تو این بوم نزدیك تر[1] — چرا ماند از شام تاریك تر
بار من در آتش پرستی کنند — دگر شاه را زیر دستی کنند
در ابخاز کردیست عادی نژاد[2] — که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر — بر آرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هوا خواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او

۱ـ تصور میکنم دراصل چنین بوده: بصبح (بروز) تواین بام نزدیکتر با رعایت تضاد بام و شام. البته تصوری بعید است.

۲ـ ظاهراً، آری نژاد یعنی آریائی نژاد باشد ولی کلمهٔ آری بر شاعر پوشیده بوده است

همه باده بر یـاد او میخورند ‌‌ ‌ خـراج ولایت بدو میبرند
اگرشه نخواهد بر او تاختن[1] ‌ ‌ زمـاخواهداین ملك پرداختن
جهاندار کاین زور بازو شنید ‌ ‌ سپه راز بابل بارمن کشید
فروشست از آلایش آن بوم را ‌ ‌ پسند آمد ارمن شه روم را
بر افکند از او رسم و راه بدان ‌ ‌ پـرستیدن آتش مـوبدان
وزآنجا شبیخون بر ابخاز کرد ‌ ‌ در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغریـدن افتاد بـاز ‌ ‌ سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کوداد پیغام خویش ‌ ‌ کلید در قلعه بردندپیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم ‌ ‌ چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست ‌ ‌ دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان کردمر کب‌چوکار آگهان ‌ ‌ ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد ‌ ‌ بـگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد ز درگاه و بوسید خاك ‌ ‌ دل از دعوی دشمنی کرد پاك
سکندر جهاندار گیتی نورد ‌ ‌ چودید آنچنان مردی آزادمرد
نوازشگری را بدو راه داد ‌ ‌ بنزدیك تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نـرم ‌ ‌ بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز ‌ ‌ کند پیل بالا براو گنج‌ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار ‌ ‌ برآراید از طوق واز گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام ‌ ‌ دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای ‌ ‌ که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملك چون بنیك اختری ‌ ‌ بپوشید سیفـور اسـکندی
ز طوق زر و تاج گوهر نشان ‌ ‌ شد ازسر فرازان‌و گردنکشان

۱- ش : نیارد

بشکر شهنشه زبان بر گشاد　　ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده‌تر شد در آن بندگی　　سرافراز گشت ازسرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار　　وزان‌پس‌همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان‌خاص گشت　　که‌ازجملهٔ خاصگان‌در گذشت
بدان مرز روشنتر از صحن باغ　　فروزنده‌شدچشم‌شه‌چون‌چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر　　برآسود و از خرمی‌یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر　　که تفلیس ازاوشد عمارت‌پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت　　شب وروزجز تخم نیکی نکشت[1]
بفرمود برخاك آن مرز و بوم　　اساسی نهادن بر آیین روم
تماشا کنان رفت از آن مرحله　　عنان کرد برصید صحرا یله
دوهفته کم وبیش‌در کوه ودشت　　بصید افکنی راه در مینوشت
چوازمرغ وماهی‌تهی کردجای　　بنوشابهٔ بـردع آورد رای
زتعظیم آن زن خبردار بود　　که با ملك و با مال بسیاربود
جهان‌سبزدیدازبسی کشت ورود　　بسرسبزی آمد بدآنجا فرود

داستان نوشابه پادشاه بردع

بیا ساقی آن‌می که‌جان‌پرورست　　چو آب روان‌تشنه‌رادرخورست
دراین غم که از تشنگی سوختم　　بمن ده که می‌خوردن آموختم

☆☆☆

خوشا ملك بردع که اقصای‌وی　　نه اردیبهشت است بی گل‌نه‌دی
تموزش گل کوهساری دهد　　زمستان نسیم بهاری دهد

۱ــ درنسخ قدیمی بیت زیرهم آمده که ظاهراً نسخهٔ بدل شعر بالاست :
درآن خرم‌آباد مینوسرشت　　شه ازخرمی هیچ باقی نهشت

بهشتی شده بیشه پیرامنش ز«کر» کوثری بسته بردامنش

سوادش زبس سبزه و مشك بید چو باغ ارم خاصه باغ سپید

زتیهوو و دراج و کبك و تذرو نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بومش باسودگی فروشسته خاکش ز آلودگی

همه‌ساله ریحان او سبزشاخ همیشه دراو ناز و نعمت فراخ

علف گاه‌مرغان‌این کشوراوست اگرشیر مرغت بباید در اوست

زمینش بآب زر آغشته‌اند تو گوئی‌در آن‌زعفران کشته‌اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی خیالی نبیند بجز خرمی

کنون‌تخت آن‌بار گه گشت خرد دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار و زان نار و نرگس بر آمدغبار

بجز هیزم خشك و سیلاب تر نبینی درآن بیشه چیزدگر

هماناکه آن رستنیهای چست نه از دانه‌کز دامن عدل رست

گرآن پرورش یابد امروزباز از آن به‌شود آستین را طراز[1]

بلی گر فراغت بود شاه را زنو زیوری بخشد آن گاه‌را

هرومش لقب بود از آغاز کار کنون‌بردعش‌خواند‌آموزگار

درآن بوم آباد و جای مهان زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست بدین فرخی گنجدانی کجاست

✿✿✿

چنین گفت گنجینه دار سخن که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام همه ساله باعشرت ونوش جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی چو آهوی ماده زبی آهوئی

قوی رای و روشن‌دل‌و نغز گوی فرشته منش بلکه فرزانه‌خوی

۱ـ ش: به‌بود

هزارش زن بکر در پیشگاه　　بخدمت کمر بسته هریک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار　　غلامان شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بردرش　　و گرچند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود　　بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن درسرای　　بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته　　وطنگاهی از بهر خودساخته
کسی از غلامان زبس قهر او　　ندیده درونِ درِ شهرِ او[1]
بهرجا که پیکار فرمودشان　　فریضه‌ترین کاری آن بودشان
سکندر چولشکر بصحرا کشید　　سراپرده سر بر ثریا کشید
درآن خرم آباد مینوسرشت　　فروماند حیران زبس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست　　کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته　　زنی راست، با او بسی خواسته[2]
زنی از بسی مرد چالاک‌تر　　بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر
قوی رای و روشن‌دل و سرفراز　　بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد　　تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و او بی کلاه　　سپهدار و او را نبیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی　　نبیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینهٔ سیم ساق　　بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان ببالا چوتیر　　ز پستان هریک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریریست نرم　　بلرزد براندام ایشان زشرم
فرشته نبیند در ایشان دلیر　　و گر بیند افتد زبالا بزیر

۱ــ و: بدیده ندیده درشهر　　۲ــ و: بااینهمه خواسته
ش: با این بسی خواسته، متن از نسخ پاریس و بریتیش میوزیوم گرفته شده

درخشنده هریك در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد زنور
که بیند در ایشان زنزدیك و دور

بگوش کسی کاید آوازشان
سرخود کند در سر نازشان

زلعل و ز در گردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فروخوانده‌اند
کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاك پیوند فرمان روا
برایشان فرو بسته دارد هوا

صنمخانه‌ها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست

سرائی ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در او ارجمند

زبلور تختی بر انگیخته
بخروار گوهر بر او ریخته

زبس شبچراغ آن گرانمایه گاه
بشب چون چراغست و رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار

زن کاردان با همه کاخ و گنج
ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

زپرهیز گاری که دارد سرشت
نخسبد در آن خانهٔ چون بهشت

دگرخانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام

درآنخانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر درآرد بخواب
کا مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران
خورد می بآواز رامشگران

شب و روز ازاینگونه داردعنان / بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او ویاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان راپسندیده‌داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی‌تر از کیمیا
در آنجای آسوده بارود و جام / برآسود یکچند و شد شاد کام
چونوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد زراه
پرستشگری را برآراست کار / بر اندیشهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کاراو
برون از بسی چارپای گزین / چه ازبهر مطبخ چه ازبهر زین
زمین خیزهائی کز آن بوم‌رست / برنگ وبرونق دلاویز وچست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی / طبقهای مشك ازپی دست شوی
دگر گونه ازمیوه بسیارچیز / زمشك وشکرچند خروارنیز
می ونقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین نزلهاچند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستادهر روز نزلی گران
زبس مردمیها که آن زن نمود / زبان‌برزبان‌هر کسش‌می‌ستود[1]
ملك را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یاهست راست

۱ــ نسخ پاریس ۷۶۳ وبریتیش میوزیوم دراینجا عنوان وابیات زیررا اضافه دارد: «رفتن اسکندر برسولی بنزدیك نوشابه»

بیا ساقی آن ساغر جم بمن / بده تا برد بوی آن غم‌زمن
چومستی درآرددلم رابجوش / برآیدزجان ناله‌ای با خروش

چو شبدیز را نعل زر بست روز — درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چوآمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود ازان ترکتاز
در و درگهی دید بر آسمان — زمین بوس او هم زمین‌هم‌زمان
پرستندگان زوخبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم — کزاو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسید است بارای وهوش — پیام‌آوری چون فرشته‌خموش[1]
ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار ازو فرّه ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را — بزر درگرفت آهنین راه را
پریچهرگانرا بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب[2]
برآموده گوهر بمشکین کمند — فروهشته بر گوهر آگین‌پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درفشان‌وخندان‌چوروشن‌چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کایین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او — بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر — سوی‌تخت شد چون‌خرامنده‌شیر
کمربند شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرائی فریبنده دید
پراز حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبرسرشت
زبس گوهر گوش گوهر کشان — شده چشم بیننده گوهر فشان
زتابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل

۱– و: چون خجسته سروش
زبان‌آوری چون فرشته خموش

نسخ کتابخانهٔ خلق شوروی :
۲– و: صف آراسته دلفریب

مگر کان و دریا بهم تـاختند — همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیـرك از سیرت وسان او — درآن داوری شد هراسان او
که این کاردان‌مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
در او کرد باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
زسر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را برمحك زد عیار
چونیکو نگه کرد بشناختش — زتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت ازشه که‌اسکندرست[۱] — نشست سر تخت را در خورست
زپیروزی هفت چـرخ کبـود — بسی داد بر شاه عالـم درود
نپرسید و رخساره پرشرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بروی پدید — که برقفل تو هست مارا کلید
سکندر برسم فرستادگـان — نگهـداشت آیین آزادگـان
درودی پیاپـی رساندش نخست — فرستادگی کرد برخود درست
پس آنگه گزارش گرفت‌ازپیام — که شاه جهـان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تـافتی — سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه‌دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن‌شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان مـن آتش انگیزتـر
که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سرسوی راه‌آوری
بدرگاه من پای خـاکی کنی — زجوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر او سایهٔ دولت انداختم
کمرچون نبستی بدرگاه مـن — چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهـی — بنقل و بریحان فـریبم دهی

۱ـ و: خبردارشدزو که

پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فرهمای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر[1] / که پیغام خود خود گزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایه خسروان
میانجی نه یی شاه آزاده یی / فرستنده یی نه فرستاده یی
پیام تو چون تیغ گردن زند / کرا زهره کاین تیغ برمن زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چو رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی وخود بدام آمدی / نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است ومن جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی بر عیار کسی / که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بیکسست / که حمال پیغام او او بسست
بدرگاه او بیش از آنست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش / بنا راستی یك رکیبی مباش

۱ – بمعنی «آفرین بر» دعائی تازه است نسخ پاریس و بریتیش میوزیوم: که باد آفرین بر تو و : درحاشیه : خودگزاری چوشیر

ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست ونامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس / که با ما بتندی بر آرد نفس
نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش ما پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست / کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف نیاید درین پرده بار
اگر تندیی زیر پیغام هست / تودانیِ وآنکس که‌این نقش بست[1]
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن پرّه قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
بر آشفت نوشابه زان شیر دل / که پوشید خورشید رازیر گل
محابا رها کرد وشد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که بامن‌چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بر او پیکرخسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این / دراین‌کارگاه ازپی چیست این
اگرپیکر تست چندین مکوش / با بروی خویش آسمانرا مپوش

۱ـ دربرخی ازنسخ : کزو رازپوشیده آید بدست

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید — ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسیدو شد رنگ رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر — هراسان شد، ازتندی آمد بزیر
بدو گفت کی خسرو کامگار — بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا بیش دان — همان خانه راخانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام — هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست — که تانقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سیر نیستم — ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توئی شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم ازخشم چون تندمیغ — در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفلگاه شیران بر آرم بداغ — ز پیه نهنگان فروزم چراغ
زمهرم مکش سوی پیکارخویش — گرفته مزن بر گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که برمن‌شوی دست‌یاب — زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چربم بهنگام کین — بوم قایم انداز روی زمین
درین‌هم نبردی‌چورو باه‌و گرگ — توسر کوچك آیی‌ومن‌سر بزرگ[۱]
چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ ناداشت کشتی‌مگیر
که‌برجهد آن کز توچیزی کند — بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر

۱ـ معنی سه‌بیت ازپاسخ‌سیده‌ملکه‌خاتون به‌سلطان‌محمود اقتباس شده‌است.

ز هندوستان تا بیابان روم ز ویران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری فراست شناسی و صورتگری
بدان تا زشاهان اقلیم گیر کندصورت هر کسی برحریر[1]
نگارندهٔ صورت از هر دیار سر انجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیك من در او بنگرد رای باریك من
گواخواهم آن نقش‌را درنبشت زهر کس که‌این‌از که‌داردسرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست پذیرم که‌آن‌نقش‌نقشیست‌راست
پس از ناخن پای تا فرق سر گمارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه یی بگیرم بقدر وی اندازه یی
بد و نیك هر صورتی از قیاس شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم سبك سنگن خسروان میکنم[2]
زهر نقش کان یافتم بر پرند خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بمهر آشنائی دهد بر آزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت اینسخن باسکندردلیر ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه که یك تخت را بر نتابد دوشاه
نبینی دو شاهست شطرنج را که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره‌چون‌ازسر تخت‌خویش فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست شهنشاه را گشت پایین پرست
شه ازشرم آن ماهی‌چون‌نهنگ چوزرافه ازرنگ میشد برنگ
بدل گفت‌کاین‌کاردان گرزنست بفرهنگ مردی دلش روشنست

۱ـ ش : زند صورت
۲ـ ش : شاید، بقیه نسخ: سبك سنگی اما این ترکیب معنی مذمت‌دارد وبجا نیست.

زنی کاینچنین کرد و اینها کند[۱] فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنانرا ترازو بود سنگ زن بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که درپرده‌پنهان بود که آهنگ بی‌پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید بارایزن که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن‌ایمن که زن پارساست که‌در بسته‌به گرچه‌دزد آشناست[۲]
دگر باره گفت‌این چه کم بود گیست شفاعت درین‌پرده بیهود گیست
بتلخی در اندیشه را جوش ده در افتادهٔ تـن فرامـوش ده
بجای چنـین دلبر مهـربان که زیباسرشتست وشیرین زبان
گرت دشمن کینه‌ور یافتی بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر بر کشم بارخویش[۳] نگه‌دارم انـدازهٔ کار خویش[۴]
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان نگیرم ره و رسم دیوانگـان
دل بسته را بر گشایم ز بند گره بر گره چون توانم فکند
چودرطاس‌رخشنده افتاده مور[۵] رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم دراین رنج وتاب خیالیست گوئی که‌بینم بخواب
شنیدم رسن بسته یی سوی دار به روتازگی‌رفت چون نوبهار[۶]
بپرسیدش از مهربانان یکی که خرم چرائی وعمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر بغم بردنش چون توانم بسر

۱ـ و : زنی کوچنین ۲ـ ش : که خر بسته معنی‌متن ادبی‌تراست.
۳ـ و : پای خویش ۴ـ و : رای خویش ۵ـ معروف، طاس لغزنده‌است و گویند نام حفرهائی‌است که حشرات مورچه‌خوار بصورت‌استوانه درخاك نرم ایجاد کنند ۶ـ برخی ازنسخ درینجا این‌عنوان را دارد «مهمانی کردن نوشابه اسکندر را»

درین بود کایزد رهائیش داد   در آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید   گشاینده یی ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن   هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز   بر او دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود   زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چولختی منش را بمالید گوش   نشاند آتش طیرگی را زجوش
شکیبندگی دید درمان خویش   بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران   بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه آرایش خوان کنند   بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند   ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند نزلی زغایت برون   زهر بَختهیی پخته ازچند گون
رقاق تنك ، گردهٔ گرد روی   زگرد سرا پرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته   چو کنجد بر آن گردهها ریخته
ابا های نوشین عنبر سرشت   خبر داده از خوردهای بهشت
زبس کوههٔ گاووماهی چو کوه   شده در زمین گاو و ماهی ستوه
زمرغ و بره روی رنگین بساط   بر آورده پر مرغ وار از نشاط
مصوص سرائی و ریچار نغز   ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صاف پالودهٔ عطر سای   بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشك و حلوای تر   بتنگ آمده تنگنای شکر
فقاع گلابیّ گلشکری   طبر زد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیك بخت   بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب   بر او چار کاسه ز بَلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر　　سه دیگر ز یاقوت وچارم ز در

چو بر مایده دستها شد دراز　　دهان برخورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست　　بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل　　نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت وخوان زرم　　همه‌سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را　　طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان　　برغبت برو دست کردن توان

بخندید نوشابـه در روی شاه　　که‌چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی　　کنی داوریهـای ناکـردنی

بچیزی چه باید سر افراختن　　که نتوان از اوطعمه‌یی ساختن

چوناخوردنی آمد این سفله سنگ　　درو سفلگانه چه آریم چنگ

در اینره که ازسنگ باید گشاد　　چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که این سنگ برداشتند　　نخوردند وچون سنگ بگذاشتند

تونیز ازنه‌یی مردسنگ آزمای　　سبك سنگ شوزانچه مانی بجای

ز بیغارهٔ آن زن نغز گوی　　زناخورده خوان کردشه دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان　　به از شیر مردان بتوش وتوان

سخن نیك گفتی که‌جوهرپرست　　ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولیك آنگه‌این نکته بودی درست　　که گوینده‌جوهر نجستی نخست

مراگر بود گوهری بر کلاه　　ز گوهر نباید تهی تاج شاه[1]

تراکاسه وخوان پر از گوهرست　　ملامت ببین تا که را درخورست[2]

۱ـ و: زگوهر نباشد　۲ـ و: ملامت نگر　صورتاً فصیح تراست اماخواننده آنرا بسهولت درنیافته و«ملامت نگر» را مرکب پندارد

چه بایدبخوان گوهر اندوختن مرا گوهر اندازی آموختن
زدن خاك در دیدهٔ گوهری همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن‌چومی بینم‌ازرای‌خویش سخنهای‌توهست برجای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای که ما را بمردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین
چونوشابه آن آفرین کرد گوش زمین را زلب کرد یاقوت پوش[1]
بفرمود کآرند خوانهای خورد همان نقلدانهای نا دیده گرد
نخست‌ازهمه چاشنی بر گرفت درآن چابکی‌ماندخسروشگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه زخوردن بر آسود وشد سوی‌راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نبشت بدوداد وشد سوی بزم از بهشت
سکندر چوزان شهرشد بازجای فریب ازفلك دیدوفتح ازخدای
بدان‌رستگاری که بودش‌هراس رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب‌ازروزرخشنده‌چون گوی‌برد چراغی برافروخت،شمعی‌بمرد
بتاوان آن گوی زر بر سپهر بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خوابرا کار بست دو لختی در چار دیوار بست[2]
بر آسود تا صبحدم بر دمید سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر ازخواب نوشین برآوردشاه یکی‌مجلس آراست‌چون‌صبحگاه
که‌خورشید نارنج زرین بدست ترنج فلك را بدو سر شکست
پری چهره نوشابهٔ نوش بهر بفال همایون برون شد ز شهر
چورخشنده‌ماهی که‌دروقت‌شام برآید ز مشرق چو گردد تمام

۱ـ و: یاقوت نوش (پوش)

۲ـ ش : در ازچار

کنیزان چوپروین به پیرامنش ز تارك ُدر آمـوده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او چو ناهید صد دریك انگشت او
پریرخ چو در لشکر شاه دید جهان‌درجهان‌خیل‌وخر گاه‌دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش هوا گشته گلگون‌وصحرا بنفش
ز بس نوبتیهـای زرین نگار نمیبرد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدر گاه شاه سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بار گـاهی بریشم طناب ستونش زر و میخش ازسیم ناب
فرودآمد ازبار گی بارخواست زمین بوس شاه جهاندارخواست
رقیبان بارش گشادند بـار در آمد بنوبتگـه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه سر افکنده در سایهٔ یك کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر به‌پیش جهانجوی پیروز بهر
چنان کزبسی‌رونق ونور وتاب شده چشم بیننده را زهره آب[1]
همه گشته با نقش دیوار جفت نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس‌حصاری‌چودید آن حصار بلرزید از آن در گه تنگبـار
زمین‌بوسه دادآفرین بر گرفت درومانده آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنانرا نشاند از برش عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربـانی نمود بدان آمدن شادمـانی نمود
نشیننده راچون دل آمد بجای اشارت چنان رفت با رهنمای
که‌سالارخوان‌خوان‌خوردآورد[2] خورشهای خوش درنورد آورد[3]
نخستین ز جلاب نوشین سرشت زمین گشت‌چون‌حوضهای‌بهشت

۱ـ پاریس: شدی مردبیننده ۲ـ ش : خوان خورد خوان ۳ـ درمیان

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بیدریغ — گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریری رقاق دو پرویزنی — چو مهتاب تابنده از روشنی
همان گردهٔ نرم چون لیف خز — کزو پخته شد گردهٔ گرده پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
جهانرا یکی خورد الوان نبود — کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز — چو می درولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد — زنیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر — یك امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه — بر آریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش زجام — شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم — بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی — بدان کوره‌از گل بر آریم خوی
زمین را بجرعهٔ معنبر کنیم — بسرشوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاك — پریوار هم شاد و هم شرمناك
فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تراز زهره درصبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافهٔ مشك را باز کرد

شه اززلف مشکین آن دلکشان — کمندی بر آراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آنشب دلنواز — پری‌پیکران‌چون‌پری‌جلوه‌ساز
مگر کآتشی بر فروزند لعل — در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی برفروخت — که‌میخوار گانرادرآن‌رخت‌سوخت
برود و می و لهوهای دگر — همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند برلاجورد — سمـور سیه زاد روباه زرد
دگر باره درجنبش آمد نشاط — در آموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد وسرو — خرامش در آمد بکبك و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان — نو آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز — فشاندند بیجاده بر روی روز

عشرت اسکندر با نوشابه

بیا ساقی از باده جامی بیار — ز بیجاده گون گل پیامی بیار
رخم رابدان باده‌چون باده کن — ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

✩✩✩

بجشن فریدون و نوروز جم — که شادی سترد ازجهان نام غم
جهاندار بنشست برتخت‌خویش — نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام — بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابهٔ چون شکر — عروسان بگردش کمر در کمر
در آن مجلس اسکندر فیلقوس — نکرد التفاتی بچندان عروس

یکی آنکه خود بود پرهیز گار — دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایك همه لشکر از شرم او — نگشتند یك ذره زازرم او
هوا سردو خرگاه خورشید گرم — زمین خشك و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ — گره بسته چون پشت ماهی زیخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ — شده کار گر گینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور — بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر — نمك ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو برگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی — شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر — که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلانرا دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن — چو کبك دری قهقهه در دهن
زرخسار میخوارگان رنگ می — بهر گوشهٔ گل بر آورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه — که آتش فروزند در بزمگاه
بر آراست از زینت و زرّ وزیب — چو باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته — گل از رشك آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گل زر بدست — نه چون خار زردشتی آتش پرست
بمشکین زکال آتش لاله رنگ — درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بر آن شوشهٔ مشك سنج — چو مار سیه برسر چاه گنج
زبی رحمتی داده پیر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزنی　　بهرجو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان کشته برجای جو　　بنفشه درووده بوقت درو
سیاهی بمازنداران برده مشك　　بدل کرده باشوشهٔ زرخشك
زهندوزنی خانه پر خون شده　　همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابیی ترکتاز　　سموری ببرطاسیی کرده باز
بلالی بر آورده آواز خوش　　صلاداده درروم وخود درحبش
بر آواز او زنگی قیرگون　　گشاده زدل زهره‌وزدیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او　　قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی‌اطلس‌فروش　　زخاکستر پیرزن درع پوش
زبهر پلاسی رسن تافته　　بجای پلاس اطلسی یافته
چو در کورهٔ مرد اکسیر گر　　فرو برده آهن بر آورده زر
شراره که اکسیر زرساخته　　ز هر سو بدامن زر انداخته
بخار از بر شعلهٔ آذری　　چو برسرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریحان بر آراسته　　بریحانی از بیشه‌ها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود　　کلیچه پزخوان خورشید بود
فروزندهٔ گوهر نیك و بد　　رفیق مغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورد او خاربن　　بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان　　پیام آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زدساز او　　به از زند زردشت و آواز او
بدین‌زندگی آتش زند سوز　　برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل‌سرخ برشاخ‌سرو　　براو گاه دراج و گاهی تذرو
زبسد چناری بر افراخته　　بر او کبك نالنده چون فاخته

اگر پای بط برسر آرد چنار	بـراو سینهٔ بط زنـد زیـر زار
تن بط بود درخور آبگیر	چـو بر آتش آری بر آرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده	زهر یك دگر گون خروش آمده
ستازن بر آورده بانگ سرود	سرودی نو آیین تـر از صد درود
جگرها زخون در نمك یافته	نمك را زحسرت جگر تـافته
شکربوره با نوك دندان براز[1]	شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افزار خشك	اباهای پرورده بـا بوی مشك
زریچالها آنچه باشد عزیز	ترنج و بـه و نار و نارنج نیـز
مغنی چو زهره برامشگری	صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویز تر	نشانده جهان ازجهـان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز	بجز ساز کاهنگ او بـود تیز
همه پخته بودند یاران تمام	بجز باده کو درمیان بود خام
سکندر زمستی شده نیمخواب	روان آب درچنگ و چنگی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ	بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کاین مرادش میسر شود	گرش جو نبـاشد سکندر شود
بیاد شه آن مشتری پیکران	چو زهره کشیدند رطـل گران
چو یك نیمه از روز روشن گذشت	فلك نیمه راه زمیـن در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج	کشند ازپی میهمان پـای رنج
زر و زیو آرند خروارها	زسیفور و اطلس شتر بارهـا[2]
زجنس حبش خادمی نیز چند	بدیـدار نیکو ببـالا بلند
بسی نافهٔ مشك و دیبای نغز	کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

۱ــ و : شکرپوزه

۲ــ نسخه پاریس این بیت را اضافه دارد :

کنیزان رومی غلامان خرد	که بی آتش آبی توانند برد.

زمرد نگینهای باآب و رنگ درو لعل و فیروزه بی‌وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار بر آموده از لولوی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در همه درزش از گرد کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر نشان بنوشابه دادند گوهر کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه چو تشریف خورشید درخشنده‌ماه
جداگانه از بهر هرپیکری بفرمود پرداختن زیوری
باندازهٔ هر یکی چیز داد بپوشیدشان بردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکرشاه بخرم دلی بر گرفتند راه
ازان کان چو گوهر گرای آمدند چو گنجی روان باز جای آمدند

رفتن اسکندر بکوه البرز

بیا ساقی آن شیرشنگرف گون که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب خون گشته‌ام بسیماب خون ناخنی رشته‌ام

✡✡✡

بر آنم من ای همت صبح خیز که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ سر زیردستان در آرم بسنگ
زر آن زور و زهره کی آرد بدست که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک زدزدان بود روز شب ترسناک

تهی دست کاندیشهٔ زر کند ... تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر ... توانگرتر آنکس که درویش‌تر
جهان آن‌جهان‌شد که‌درویش راست ... که‌هم خویشتن راوهم‌خویش راست
شب‌وروزخوش‌میخورد بیهراس ... نه ازشحنه بیم ونه ازدزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست ... کمست‌انده‌آنرا که‌دنیا کمست

✧✧✧

گزارندهٔ عقد گوهر کشان ... خبرداد ازآن گوهر زرفشان
که‌چون کردسالارجمشیدهوش ... میی چند برباد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز ... بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست برعزم کار ... بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان‌زانجمن بر کشید ... که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند ... گرامی کنان هریکی رانشاند
شدند انجمن کار دانان دهر ... زفرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش ... سخنها زهر دستی آورد پیش
که دوشم‌چنان در دل آمدهوس ... که جز با شما بر نیارم نفس
به‌نیروی رای شما مهتران ... جهانرا ببینم کران تاکران
سوی روم ازین‌پیش بودم‌بسیچ ... عنان مرا داد از آن چرخ‌پیچ
بر آنم که تا جملهٔ مرز وبوم ... نگردم ، نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم ... همه ملك عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان ... زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم‌وهر کشوری گرزمیست ... ببینم که خوشدل کدام آدمیست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر ... که آهن بر آهن شود کارگر

نخستین خرامش در این کوچگاه　　بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت　　زصحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم　　زجرعه براو گوهر افشان کنم
چوموکب در آرم بدریا کنار　　کنم هفته‌یی مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم　　زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوئید هریك بر این داستان؟　　که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه　　که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا اونهد پای، ما سر نهیم　　ز فرمان او برسر، افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما　　نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاك　　بیفتیم و در دل نداریم باك
ز شاه جهان راه برداشتن　　ز ما خدمت شاه بگزاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان　　نوازشگری کرد بسیارشان
بسیچید ره را باهستگی　　گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشانرا ز گنج　　زگوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر　　غنیمت کشانرا گران گشت سر
در آن پیش بینی خردپیشه کرد　　که لختی زچشم بداندیشه کرد
زبس گنج و گوهر که در بارداشت　　بهرجا که شد راه دشوار داشت
بکوه وبصحرا، بسختی و رنج　　سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو درخاطر آمد جهانجوی را　　که درچنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل ومنزل‌شناس　　بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند[1]　　درازاش چندست و پهناش چند

۱- و: بداند زمین را

زهر داد و بیدادی آگه شود | براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را | رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیمگاهی حصاری کند | ز بهر سرانجام کاری کند
زدوری در آن ره‌شد اندیشناك | که دارد ره دور درد و هلاك
نباید که ضایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه‌سیران نکوشندسخت | که ترسند از ایشان‌ستانند رخت
دگر آنکه ناسیری آید بجنگ | دودستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الاهی پناه | صدوسیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله درحضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازوچاره در خواستی | کزو کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند | بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان | طلسمی کندهریك از خودنشان
بدان تاچو آیند از راه دور | زهر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که‌بر گنج‌خویش‌آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم‌آرای دید | سپه را سلامت در این رای دید
بزیرزمین گنج را جای کرد | طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده‌هریك‌در آن کوه‌ودشت | بگل گنج‌پوشیدوخود باز گشت

جدا هریکی برسرمال خویش برانگیخت شکلی زتمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار که شه راد گرگون شد آموزگار
زهنجار دیگر در آمد بروم فروماند گنج اندران مرز وبوم
همان لشکرش راز بس برگ وساز بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند سوی گنج پوشیده نشتافتند
چودر خانهٔ روم کردند جای ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگین بر افراختند بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخت گنجنامه که بود بدارندهٔ دیر دادند زود
که تاهر که او باشد ایزدپرست از آن نامه‌ها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال بسی گنجنامه‌ست از آن گنج ومال
کسانی که از راه خدمتگری کنند آن صنمخانه راچاکری
از آن گنجنامه دهندش یکی اگر بیش باشد و گر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند وزان گنج پارنج خود بر کنند
مگر داد دولت مرا پایرنج که پایم فرورفت ازینسان بگنج

گشودن اسکندر دژ دربند رابدعای زاهد

بیا ساقی آن می که ناز آورد جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هردو گم کرده‌ام قناعت بخوناب خم کرده‌ام

☆☆☆

کسی کو در نیکنامی زند درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرورد نام خویش کزونیك یابد سرانجام خویش

بدراعه‌یی در گـریزد تنش — که آن درع باشد نه پیراهنش
به‌ازنام نیکو دگر نام نیست — بدآنکس که‌نیکوسرانجام‌نیست
چومیخواهی‌ای مردنیکی‌پسند — کـه نامی برآری بنیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش — بنیکی دگرجـامه‌ها میفروش
نبینی که باشد ز مشکین حریر — فروشندهٔ مشك را ناگـزیر [۱]

✡✡✡

گزارندهٔ این نو آیین خیال — دم‌ازنیکنامـان زدی ماه وسال
سکندر که آن نیکنامی نمود — بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی — بـدان را برخویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان — نظر بیش کـردی بافتـادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخـلوتگهش زود بشتافتی
بهرجا که رزمی بر آراستی — از ایشـان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود پیروز جنگ — که پیروزه‌رافرق کردی‌زسنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازآن‌پیشه کوداشت‌تنگ‌آمدند
نمودنـد کای داور روزگـار — بتعلیم تـو دولت آمـوزگار
ترا فتح وفیروزی ازلشکرست — توزاهد نوازی! سخن‌دیگرست
بشمشیر بایـد جهانرا گشاد — تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستبرد — بگو تا کنیم آنچه داریم خرد [۲]

---

۱ و ، ش : این بیت را در حاشیه گذارده‌اند :

بهمت نشاید دریدن نبرد — سپه باید آنجا و مردان مرد

۲ـ ش : فروشندهٔ پاکرا .

ازین پس که برهم نبردان زنیم در همت نیکمردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت نگهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب بوقت خودش داد باید جواب
چولشکر سری کوه البرز راند بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت زشروان چوشیران همی بر درخت
در آن تاختن کارزومند بود رهش بر گذرگاه در بند بود
نبود آنگه این شهر آراسته دزی بود دروی بسی خواسته
درآن دز تنی چند ره داشتند که کس را بر آن راه نگذاشتند
چوشه‌را سراپرده آنجا زدند رقیبان دز خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری در نوشت ندادند راهش بر آن کوه ودشت
همان چاره دید آن خردمند شاه که بردارد آن بند از آن بند گاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار در آیند پیرامن آن حصار
بخرسنگ غضبان خرابش کنند بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند کزان دز کلوخی نینداختند
زپرتاب او ناوك افکند بال کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسك زنانی چودیوان شموس خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس
نه عراده بر گرد او ره‌شناس نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد سرانرا طلب کرد وابرو گشاد

چه گوئید گفتا درین بند کوه — که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم — بدین روز یك روز ننشسته‌ایم
چهل روز باشد که بیخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب
تودانی که بر تارك مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم — ازاین دیوخانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه بدانست کان سروران — فرومانده بودند وعاجز در آن
چو درسرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن — ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه‌داران درین گوشه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی‌نیازی بمشتی گیاه
شنهشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشت از بر همدمان
زخاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو روز بداندیش بود — وشاقی وشمعی روان پیش بود
چو نزدیك غار آمد ازراه دور — بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری — گمانم چنانست کاسکندری
شه ازمهربانی بدو داد دست — درون رفت‌وپیشش بزانو نشست
بپرسید ازاو کاشنای تو کیست — زدنیا چه‌پوشی وخوردتوچیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین‌تنگ‌غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش — ز بنـد ستمگاری آزاد بـاش
باقبـال باد اخترت خاسته — بنیـروی اقبـالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی مـاه را
نه آیینه تنها تو داری بدست — مرا دردل آیینه‌یی نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود — یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای — که‌چونست‌زاهددراین‌تنگ‌جای
بنیروی تو شادم و تندرست — تنومندتر ز آنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم‌یادنیست[۱] — کس‌ازبندگان‌چون‌من‌آزادنیست
جهانرا ندیدم وفا داریی — نخواهد کس از بی‌وفا یاریی
چوبرسختم اندیشهٔ کار خویش — همین‌گوشه‌دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس‌است آشنای من آموزگار
به‌بسیار خواری نیارم بسیچ — که پرّی دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بـدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان — ندیدم کسی جزتوز آیندگان
سبب‌چیست‌کامشب‌درین کنج‌غار — بنیك اختری رنجه شد شهریار
درغار من وانگهی چون توئی — یکی پاس شـهرا کم از هندوئی

۱ ـ و: ز کین با کسم

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازاین آمـدن داشتم ناگـزیر
خدای آهنی را بدونیم کرد / بماهر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت[۱] / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز
تودر نیمه‌شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان در این داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاری است برسفت این تیغ کوه / درو رهزنانند چندین گروه
همه روز وشب کاروانها زنند / ز بدگوهری راه جانها زنند
دران جستجویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / در این‌ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس / که دزدان بر آن‌قلعه‌دار ندپاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر او کوههٔ منجنیق / که شد کوه دروی‌چودریاغریق
بشه گفت برخیز و شو بازجای / که آن کوهپایه در آمد زپای
چوشاهنشه آمدسوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می‌خواستند
کس آمد که‌دژبان این کوهسار[۲] / ستادست بر در بامید بار
بفرمود شه تا در آرند زود / در آمد بر شاه و خدمت نمود
چوبرشه دعا کرد ازاندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش

---

۱ ـ ش : بریشان

۲ـ ش : دربان

خبر کرد کامشب ز نیروی شاه — خرابی در آمد بدین قلعه گاه
دو برج کلان زین دز سنگ بست[1] — ز برج ملك دور درهم شکست
گرش منجنیق تو کردی خراب — بـذره کجـا ریختی آفتاب
ز خشم خدا منجنیقی رسید — دز افتاد و ناگاه درهم درید
خرابیش دانم نه زین لشکرست — که این منجنیق از دزی دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست — تودانی و دز حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان — کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ — نسفتند جو سنگی از خاره سنگ[2]
بآهی که برداشت بی‌توشه‌یی — فروریخت از منظرش گوشه‌یی
شما را چه رو مینمـاید درین — که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه — که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملك بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تودانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازاین پرده آگه شدیم — براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند — ازان رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان — سوی دادهٔ خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دز اوج سای — عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد — دز ظلم را خانهٔ داد کرد

۱ـ و : برج رزین ش : برج قوی متن از نسخهٔ پاریس ۷۶۷ گرفته شده
۲ـ ش: جزسنگ ازین

نواحی نشینان آن کوهسار تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق‌وحشی‌سرشت درین مرز تخمی نیاریم کشت
چوهر گه کزین‌سوشتاب آورند برینش درین کشت‌وآب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد زنان تنگی ، آفت بجانها رسد
گر آرد ملك هیچ بخشایشی رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه‌رخنه‌هائی که‌هست عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زافت آن بیابانیان براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه ببندند خزرانیان همگروه
زپولاد وارزیزوازخاره سنگ[1] بر آرند سدی در آن راه تنگ
زخارا تراشان احکام کار که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را گذر داد بربستن آن کوه‌را
چو زابادی رخنه پرداختند بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمهٔ کاسه‌وزخم کوس خدنگ اندران بیشه‌ها آبنوس
ملك بارگه سوی صحرا کشید عنان راهرا داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند بهر برج کامد سعادت رساند
چوزلف شب از حلقهٔ عنبری سمن ریخت برطاق نیلوفری
شه‌ولشکر از رنج ره سودگی رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه زبهر شب افسانه بنشاند شاه
ازایشان‌خبرهای آن کوه‌و دشت بپرسیدو آگه شد از سر گذشت
پس آنگاه ازهر نشیب و فراز بگوش ملك بر گشادند راز

---

۱ ـ ش : بگلشن شب‌و روز از

نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دور است ازو تندباد جنوب
یکی سنگ مینای نیکوسرشت — بزیبائی و خرمی چون بهشت
«سریر» سرافراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو ازملك پرداخت رخت — نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید — کز آتش در آن غار نتوان خزید
هم ازتخمهٔ او در آن پیشگاه — ملك‌زاده‌یی هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را — نگه‌دارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دزی — چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان — بر آن دز شدی تاجدار جهان
بدیدی دز از دز فرود آمدی — بدزبان بر از وی درود آمدی
بنا دیده دیدن هوسناك بود — بهر جا که شد چست وچالاك بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنید — بدز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی — دهد مجلس مملکت را نوی

رفتن اسکندر بقلعهٔ سریر

بیا ساقی از می دلم تازه کن — دراین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی — بمی ده چراغ مرا روشنی

✡✡✡

چو روز سپید از شب زاغ رنگ — بر آمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاك — بر آورده سر گنج قارون زخاك

هوا صافی از دودو گیتی ز گرد		فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان		نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ		جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت		زمین از گل وسبزه مینو سرشت
بفیروز رائی شه نیکبخت		بتخت رونده بر آمد زتخت
سر تاج بر زد بسفت سپهر		برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرداز خرام ستور		گران کوه را در سرافکندشور
سپه راند از آنجا بتخت سریر		که تا بیند آن تخت را تختگیر
سریری خبریافت کان تاجدار		بر آن تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود		که فیروز وفرخ جهانشاه بود
زتخم کیان هیچکس را نکشت		همه راستان را قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارك بتاج		بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید		بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بدان دسترس		بحدی که حدش ندانست کس
زهرموینه کان چو گل تازه بود		گرانمایه ها بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ		همان قاقم و قندز بیدریغ
وشق نیفه هائی چو برگ بهار		بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته		یکایك همه رزم را ساخته
و شاقان موکب رو زود خیز		بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب و آراسته		روان کرد وبا او بسی خاسته
باستادگاران درگه سپرد		که عاجز شد آنکس که آنرا ببرد
در آمد بدرگاه شاه جهان		دوتا کرد قامت چو کار آگهان

جهانشاه برخاست، نامیش کرد
بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درودی تمام
بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان‌بین و تخت کیان
چگونه‌ست بی‌فر فرخ پیان

سریری ملك پاسخش داد باز
که ای ختم شاهان گردان‌فراز

کیومرث ازخیل تو چاکری
فریدون ز ملك تو فرمانبری

ستاره کمان ترا تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو ازجام دید
در آیینهٔ دست تست آن کلید

جز این نیست‌فرقی که‌ناموس‌ونام
توزایینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور
مباد از سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد ؟ شاه آفاق را
که‌نو کرد نقش‌این کهن‌طاق‌را

پی بارگی سوی این‌مرز راند
بروبوم ما را بگردون رساند

جهان‌خسروش گفت کای نامدار
ز کیخسروان تخت را یادگار

چوشد تخت‌من تخت کاوس کی
همان خوردم ازجام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون‌خفت‌شاه
در آن غارچون ساخت آرامگاه

پژوهندهٔ راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگریم بر آن تخت پدرام او
زنم بوسه‌یی بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه
چه زاری کند بامن ازمرگ‌شاه

وزآن جام ناجانور بشنوم
درودی کزین جانور بر شوم [1]

شد آیینهٔ جان‌من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ ازآیینه گرد

۱ـ ش : جانورتر شوم

بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود برهمه کاری آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان‌پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش / که‌پیش آورد برگ‌ازاندازه‌بیش
کمر بندد و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه پیروز بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند / چوخواهدمی‌خوشگوارش‌دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
درآن جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیك وی
بهرچ آن خوش‌آید بدندان‌او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره‌آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را / بهمخانگی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چوزرّی که آید برون‌ازخلاص
سوی تخت خانه زمین درنوشت / ببالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد برآنسان که‌ناسود هیچ / بران چرخ پیچان بصدچرخ‌وپیچ[1]
دزی دید با آسمان هم نورد / نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دز شربت آمیختند / درآن شربت‌ازلب‌شکرریختند[2]
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردنیها که‌بد درخورش

۱ــ و،ش: بدان متن‌ازنسخهٔ پاریس۷۶۳. نسخهٔ دیگرپاریس «درآن» اینهم‌خوبست ش : چرخ پیچ (بدون‌واو)

۲ــ نسخه‌پاریس دراینجا عنوان : « دیدن خسرو جام جهان نمای» را اضافه دارد نسخه لنین گراد ۷۷۸ نیز عنوانی‌قریب بآن دارد .

پریچهرگان سرائی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فروماند حیران در آن فروزیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چوشه‌زان‌خودش‌خورد‌و‌شربت‌چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافکنده و بر کشیده کلاه / در آمد بپائین آن تختگاه
زدیوار ودر گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمانگزار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران بر آمد بتخت / چوسیمرغ برشاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به‌پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت‌سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین‌تخت‌واین‌جام‌دولت‌پرست / بساجام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چوتو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سرازتخت گردون برافراختی
دگرنغز گوئی زبان بر گشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چوزین‌تخت بازوی شه شدقوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرودر آن پیش‌تخت / به‌پیروزبختی بر آورد بخت
شه آن‌تخت‌راچون‌بخودساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه‌دیر / ببوسید بر تخت و آمد بزیر
ز گوهر بر آن‌تخت گنجی فشاند / که گنجورخانه‌در آن‌خیره‌ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادندو خسرو نشست / بجام جهان بین کشیدند دست
چوساقی چنان دید پیغام را / ز باده بر افروخت آن جام را

برخسرو آورد با رای و هوش / که بریاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دیدبر پای خاست / بخورد آن یکی جام ودیگر نخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهادپیش
درآن تخت بی تاجور بنگریست / بر آن جام بی باده لختی گریست
گه از بی‌شرابی گه از بی شهی / مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد / چومی نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را / بلندی بشه تخت پدرام را
چوشه رفت گوتخت بشکن تمام / چومی ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسامرغ را کز چمن گم کنند / قفس عاج ودام از بریشم کنند
چو ازشاخ بستان کندطوق وتاج / نه‌ز ابریشمش یادباشد نه عاج
ازآنیم درجستن تاج و ترگ / که فارغ دلیم ازشبیخون مرگ
بهار چمن شاخ ازآن بر کشید / که شمشیر بادخزان راندید
کفل گرد کردند گوران دشت / مگرشیر از آن گور گه‌در گذشت
گوزنان ببازی بر آشفته‌اند / هزبران هایل مگر خفته‌اند
همان نافۀ آهوان مشك بست / مگرچنگ‌ودندان‌یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز / که‌در ما زنند آتش رخت سوز
چه‌سازیم تختی چنین خیرخیر[1] / که‌بروی‌شوددیگری جای گیر
کنیم ازپی دیگری جای گرم / که مارا زجائی چنین باد شرم

۱ــ و، ش : خیره‌خیر — متن اصح ومأخوذ از نسخه پاریس است

چه‌سود اینچنین تخت کردن بپای | که تخته‌ست‌ما را نه‌تختست‌جای
نه‌تخت‌زرست اینکه‌او جای‌ماست | کز آهن‌یکی کنده‌بر پای‌ماست
چو بر تخت‌جاوید نتوان‌نشست | زتن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجای آبگینه‌ش نباید فشاند

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیدگانرا نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار

✡✡✡

شها شهریارا جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خودشدروان | توئی کوکبهٔ دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی | بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه درسکهٔ نام تست | زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان بمهر | که بامهربانان نسازد سپهر
جهان، بین که بامهربانان‌خویش | زنا مهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود | بدان‌تخت‌گیران‌چه‌بازی نمود
بجامی که یک‌مست‌را شاد کرد | بر آن جام‌داران‌چه‌بیداد کرد[1]
چو کیخسرو هفت کشور توئی | ولایت ستان و سکندر توئی
درآیینه وجام آن هر دو شاه | چنان به که به‌بینی از هردوراه

۱ــ و : نامداران پاریس : جام‌خواران ، لنین گراد: جام‌گیران

بهر شغل کامروز رای آوری | رهاورد فردا بجای آوری
توئی تاج بخشی کز آن تاجدار | سریر پدر را شدی یادگار
توشادی کن ارشادخواران شدند | توبا تاجی ارتاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پر تذرو | نه گل درچمن ماندخواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان | توسرسبز بادی در این گلستان
گراو داشت از نعمتم بهره‌مند | رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
فلك تا بود نقش بند زمی | مبنداد بر تو در خرمی
مرا از کریمان صاحب زمان | توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم | کجا بودم اشهب کجا تاختم

✿✿✿

چواسکندر آن تخت و آن جام دید | سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود | بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیك جام جهان بین نشاند
نظر خواست ازوی در آیین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چودانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفاً بحرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود بشناختند
بشاه و بفرزانهٔ اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چوشاه جهان ره بدان جام یافت | در آن تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه   نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست   که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ   براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیر پای   هنوز اندران تخت مانده بجای
چوشه رسم کیخسروی تازه کرد   چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام   سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دز رنج بسیار برد   که تا شاه را سوی آنغار برد
چوشه شد بنزدیك آن غار تنگ[1]   در آمد پی بادپایان بسنگ
کزان ره روش بود برداشته   به خار و به‌خارا بر انباشته[2]
نمایندهٔ غار با شاه گفت   که کیخسرو اینك دراین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته   ز پیچش کمر در کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین   براندیش لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر   چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز   کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن   بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت   پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس   غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت   بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست   هراسنده شد مرد یزدان پرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ   رهی سوی آن رخنه تاریك و تنگ

۱ــ در بسیاری از نسخ منجمله پاریس، اکسفرد، بریتیش میوزیوم، لنین گراد: بنزدیکی غار تنگ   ۲ــ ش و نسخ مورد استناد آن نسخه: بخار از بخارش

بسختی در آن غار شد شهریار — نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — در این غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش چه میتابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف — که میتافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود — که جوینده راسوی آن ره نبود
بدان روشنی ره بسی باز جست — بر او راه روشن نمیشد درست
رسن در میان بست مرد دلیر — فروشد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناك — که چون میدمد روشنی زان مغاك
پراکنده نی آتشی گرد بود — چو دید اندراو کان گوگرد بود
خبرداد تا بر کشندش زچاه — بر آمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب — ازین چاه کاتش بر آید نه آب
دروکان گوگرد افروخته‌ست — ز گوگرد او گرد اوسوخته‌ست
خبرداشت آنکو درین غار خفت — بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند — برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد وراه جست — نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف — بر آمد باوج و فروریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته — دره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سر گشته ماند — چو برف ازمژه قطره‌ها میفشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند — سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راهرا کوفتند — بنیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبزطاوس جلوه نمای   سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه سریر   فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتیگاه خود باز گشت   بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسود از آن تفتن و تافتن   هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کانهمه مالش و تاب یافت   بمالشگر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید   شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاك زد   شفق شیشهٔ باده بر خاك زد
بیاراست این بر کهٔ لاجورد   سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن   می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملك راسوی بزم خواند   بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست   چنین تاشدند ازمی آنروز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان   در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش ازدادن طوق وتاج   همش تاج زرداد وهم تخت عاج
مکلل بگوهر قبائی پرند   چوپروین بگوهر کشی ارجمند
زپیروزه جامی ترنجی نمای   که یك نیمه نارنجرا بود جای
یکی نصفیِ لعل مدهون بزر   به از ناردانه چو یك نارتر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد   بساطی زیاقوت وزر سرخ وزرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ   چونسرین تر برسر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار   همه زیر هرای گوهر نگار
صداشتر قوی پشت ومالیده ران   عرق کرده در زیر بار گران
زسر بسته هائی که دربار بود   جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی   قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته   سریر سریری شد آراسته

بدان‌دستگه دست شه بوسه داد — بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس ولشکر براند — سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوهپایه در آمد بدشت، — سوی ژرف دریا زمین درنوشت
در آن دشت یکهفته نخجیر کرد — پس هفته‌یی کوچ تدبیر کرد

رفتن اسکندر بری وخراسان

بیا ساقی آن جام زرین بیار — که ماندازفریدون وجم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را — بمستی توان کردن‌این‌خواب‌را

☆☆☆

دلا چند ازاین بازی انگیختن — بهر دست رنگی بر آمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت — بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می‌ناب ناخورده مستی مکن — اگر میخوری بت‌پرستی مکن[۱]
چو بی‌زعفران گشته‌یی خنده‌ناك — مخور زعفران تانگردی هلاك
چوشاهان‌مکن‌خو بخوشخوارگی — هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش — کسی‌جان‌برد کو بودسخت‌کوش
زسختی بسختی‌توان رخت برد — بگو گرد ونفط آتش کس نمرد

☆☆☆

گزارندهٔ تختهٔ سالخورد — چنین در کشد نقش را لاجورد
که‌چون‌خسرواز تخت کیخسروی — سوی لشکر آمد بچابك روی
نشسته یکی روز بالای تخت — باندیشهٔ کوچ می‌بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد — بآیین پیکان زمین بوسه داد

۱ــ نسخهٔ پاریس دراینجا عنوان زیررا دارد :
آمدن قاصد ازاصطخر پیش اسکندر

بشاه جهان راز پوشیده گفت خبردادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملك نایب شهریار سخن را چنین مینماید عیار
که‌تاشاه برحل و عقدی که داشت نیابت کن خویش‌را بر گماشت[۱]
چنان داشتم ملك را پیش‌وپس که‌آزارشی نامد از کس بکس[۲]
بشرطی که در عهد شه داشتم پذیرفته‌ها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست نیامد درین ملك موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر بگردد جهان از سر کین ومهر
زمـانه بنیك و بد آبستنست ستاره گهی دوست گه دشمنست
نکشته درختی بر آمد ز ری کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناك شتابنده چون اژدها بر هلاك
شبانان که آهوپرستی کنند زتیرش همه چوب دستی کنند
همان بیلزن مرد آلت شناس کند بیلکش را به بیلی قیاس
برآورده گردن چو اهریمنی فکنده بهر شهر در شیونی
سروتاجی ازدعوی‌انگیخته‌ست بناموس رنگی بر آمیخته‌ست
پراکنده‌یی چند را گرد کرد که از آب دریا برآرند گرد
زپیروزی خود دلاور شدست همانا که تنها بداور شدست
سر وسیم آن بنده در سرشود که با خواجهٔ خود بداور شود
خراسانیانش عنان میکشند بپیگار شه در میان میکشند
ز حد نشابور تا خاك بلخ کنندش بصفرای ما کام تلخ

۱ــ و: خویشتن را (بر) گماشت
۲ــ ریشهٔ فعل آزاریدن نیست که اسم مصدرآزارش ازآن ساخته شود

بسر خیلی فتنه بربست موی ... سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین‌فتنه‌یی را که‌شد گرم کین ... اگر خرده‌بینی ، بخردی مبین
زخردان بسی‌فتنه آید بزرگ ... که درپای‌پیکان‌بود کعب گرگ
گراین فتنه‌ماند چنین دیر باز ... کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد بمیغ ... سرتخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال ... شکسته شود کبك را پر و بال
مرا لشکری‌نیست‌چندان‌بزور ... کزوچشم بدرا توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند ... بدرگاه شاهنشه عالمند
همی‌هرچه روز آید آن‌دیو زاد ... قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه ... کس این گرد را برنداردزراه
چواندر سخن پیك چستی‌نمود ... بنامه سخن را درستی نمود
بنیك و بد از رازهای نهفت ... همان‌بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن ... درآن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرواینجا بزیر ... بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان‌داستان ماند این‌تاج‌وتخت ... که از هندوئی هندوئی بردرخت
صواب آنچنان‌شد که‌آرم شتاب ... که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان ... که ناسودبرجای خودیکزمان
جهان‌کاروان شاه سالار بود ... درآن کاروان بار بسیار بود
زهر گوشه‌یی بار می‌اوفتاد ... همان‌کار در کار می اوفتاد
در آنکارها یاور او بود و بس ... پناهنده را گشت فریاد رس
چوطالع جهانگردی آرد به‌پیش ... نشاید زدن کنده برپای خویش
برون‌رفت‌از آن کوچگه‌شهریار ... سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زمه برده رایت برون ... ستونی برآورده تا بیستون

بصید افکنی می‌نوشتند راه / که‌هم صیدخوش بودوهم صید گاه
زبار گران خوشه خم گشته بود / تك وتاب نخجیر کم گشته بود
زبس رود خیزان لب رودبار / نشانده زر خسار گیتی غبار
زبرق آمده ابر نیسان بجوش / بر آورده تندر بتندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
زگلبام شبابهٔ زند باف[1] / دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بررخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دونوباوه هم تودوهم برگ تود / زحلوا و ابریشم آورده سود
زمین‌چون‌زرو آب‌چون‌لاجورد / چو دیبای نیم ازرق ونیم زرد
نوای چکاوك به از بانگ رود / بر آورده با دشتبانان سرود
گره بر کمر گه زده‌ساق جو[2] / رسیده بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی‌صحرا بزرگ / بروتیزتر گشته دندان گرگ
پی گور چون زهرهٔ گاوسست / گوزن از بیابان ره کوه جست
زنو زادن آهوان سره / جهان در جهان یکسر آهو بره
جهاندار باصید و بارود وجام / همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل پیچ یك روزهٔ ماه نو / بخلخال یکهفته شد بـر گرو
زپرگار آن حلقه بر کرد سر / که خوانندش امروزخلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر / بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشگهی کامد آنجا بدست / چویخ‌سرد کردش بر آتش‌پرست
چوبشکست برهیربد پشت را / برانـداخت آیین زردشت را
زگیلان برون‌شد در آمد بری / بافکنـدن دشمن افکنـد پـی

۱ـ نسخه پاریس: شبانهٔ زردناف
۲ـ و : بر کمر برزده

بر آتش پرستان سیاست نمود / بر آورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ[۱] / بسوراخ درشد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت / وزان قایم ری بقـایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از فـر دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملك برتافتش
چو بدخواه‌رادر گل آکنده کرد / یراکندگانرا پراکنده کـرد
همانجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیك صحـرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست / بر آن‌پشته بنیادی افکند چست
بهرای گنجش چوبدرام کرد / بپهلو زبانش هـری نام کـرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشیـد
دو بهر جهان‌را در آن شهر یافت / هواخواه خودرا یکی بهر یافت
دگر بهر از او طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملك رایتی داشتند / ملك زیـر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختنـدی بنـاموسگاه
سکندر بسی پای در کین‌فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بفرهنگ‌ورای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
وز آن رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه‌خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهـد سکندر نیـاید بدست
خصومتگهی ساخت تا نفخ صور / که از سازگاری شد آن شهر دور

---

۱ ـ و : خبر داشت

خصومتگران گشته‌درخاك‌پست هنوز آن‌خصومت‌در آنخاك‌هست
چوزد لشکر کبك را برتذرو زملك نشابور شد سوی مـرو
بکشت آتش هیربد خانه را وزآتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زرد هشت بطوفان شمشیر چون‌آب گشت
بهاری دل‌افروز در بلخ بود کزوتازه گل را دهـن‌تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار صنمخانه‌هائی چـو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینارو گنج نهاده بهر گوشه‌یی دسترنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب شده نام آنخانه آذر گشسب
چوخسرو بر آن گنجدان‌دست یافت مغان را زجام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد زدوزخ پرستنده را دور کـرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را وزوداد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام بهر شهری آورد. لختـی مقام
بمغز خراسان در افکند جوش خراسـانیانرا بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان‌وکرمان‌وغزنین وغور بپیمود هر یك بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج‌بود همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار گران‌سنگ‌بودی ز گنجینه‌بار
زمین را بگنجی بینباشتی گذشتی و در خاك بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناك چه درصلب آتش‌چه‌در ناف‌خاك
خلایق که زر در زمین مینهند براوقفل و بند آهنین مینهنـد
چو باد آمدوخاکشان رابود براو برزدن قفل آهن چه سود

رفتن اسکندر بهندوستان

بیا ساقی آن زرّ بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

✡✡✡

فرس خوشتر اندر ان که صحرا خوشست — عنان در مکش بارگی دلکشست
بنیکوترین نام ازاین جای زشت — ببایدشدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاك دل — کزو گنج قارون فروشد بگل
ره رستگاری در افکندگیست — که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه پر نیشتر — درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره زخونخوارگان — درو کم بود سود بازارگان
در آن گنجخانه که زر یافتند — ره از اژدها پر خطر یافتند

✡✡✡

همان چربگو مرد شیرین گزار — چنین چربی انگیخت ازمغز کار
که چون شه بغزنین در آمد ز بلخ — بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه برپای زد
همه ملك ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم بر او جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه / سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بیك تر کتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش بدان رای و عزم
بروزی که نیك اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملك او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رائی برون کش سپاه / که اینك رسیدم چو ابر سیاه
و گر بر پرستش میان بسته‌یی / چنان دان که از تیغ من رسته‌یی
سر نرگس آنگه در آید ز خواب / که ریزد بر او ابر بارنده آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نخسبد عقاب دلیر / که آبی توان بستن او را بزیر[1]
گر آنجا ز سر موئی انگیخته ست / بدینجا سر از موئی آویخته ست
و گر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنجا فریش / بمغرب زر مغربی هست بیش

۱ـ ش : توان هشتن

گرم هست برخوبرویان شتاب   بخوارزم روشنترست آفتاب
جواهر نجویم دراین مرزوبوم   کزین مایـه بسیار دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست   کباب ترم باید از پیل مست
مخور عبرهٔ هند بی‌یاد من   که هندی‌تر ازتست پولاد من[1]
چو سر بایدت سرمتاب‌ازخراج   وگرنی نه‌سر باتو مانـد نه‌تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن درهم افکند چون‌دام‌صید
فروگفت با او سخنهای تیز   گدازان‌تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید   ازو رستگاری بپرهیز دید
که‌خوابی‌درآن‌داوری‌دیده‌بود   زتعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار   خبرداشت کـورا سپهرست یار
گه‌کینه باشاه دارا چه کرد   زحد حبش تا بخارا چه کـرد
نه‌رای آمدش روی از او تافتن   زفرمـان سوی فتنه بشتـافتن
بدانست کورا دران تاب تیز   چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد   بسی آفـرین شاه را کـرد یاد
که‌چون‌درجهان‌اوست‌هشیارتر   جهـانـداری او را سزاوار تر
همش پایهٔ تخت بر ماه باد   هم‌آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من   سبب چیست کایـد به‌پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش   گر افسر هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد بجانِ خوشم   بدندان گـرفته بخـدمت کشم
وگر بنده‌یی را فرستد ز راه   سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
زمولائی و چاکری نگذرم   سکندر خداوند و من چاکرم
گراو نازش‌آرد من آرم نیاز   مگر گردد از بنده خشنود باز

۱– هندی‌تر ؟

وگر باژ گونه بود داوری　　که شه میل دارد بکین آوری
زپرخاش او پیش گیرم رحیل　　نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او　　شود باطل ازخون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم　　بپایم چه درد شکم گیردم
گر آردسپه‌پای من لنگ‌نیست　　دگرسو گریزم‌جهان‌تنگ‌نیست[1]
بلی گر کند، عهد با من نخست　　بشرطی که آن عهد باشددرست
که نارد بمن غدر و غارتگری　　وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چارچیزش که بی‌پنجمند　　بنوباوگی نوبر از انجمند[2]
یکی دختر خود فرستم بشاه　　چه دختر که‌تابنده‌خورشیدوماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب　　کزو کم نگردد بخوردن‌شراب
سیم فیلسوفی نهانی گشای　　که باشد براز فلك رهنمای
چهارم پزشکی خردمند وچست　　که نالندگانرا کند تندرست
بدین تحفه شه راشوم‌حق‌شناس　　اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هرچهار　　اگر تحفه سازی بر شهریار
دراین کشورت شاه نامی کند　　بپیوند خویشت گرامی کند
زنام آوران بر کشد نام تو　　نتابد سر از جستن کام تو
چوهندوملك دید کان پاك مغز　　ندارد بدین‌کار در پای لغز

۱ـ بقطعه معروف اتسز خوارزمشاه نظرداشته:
مرا با ملك طاقت جنگ نیست　　بصلح ویم نیز آهنگ نیست
اگر بادپایست یکران شاه　　کمیت مرا نیز پالنگ نیست
بخوارزم آید به سقسین روم　　خدای جهانرا جهان تنگ‌نیست
۲ـ و : بنوباوگی برتر از

ز پیران هندو یکی نامدار فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته سخن چرب وشیرین بر آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید مه خیمه برخیمهٔ ماه دید
در آمد زمین را بتارك برفت پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد سخن راند از آنها که پذرفته‌شد
صفت کرد از آن چارپیکر بشاه که کس را نبود آنچنان‌دستگاه
دل‌شه در آن آرزو جوش یافت طلب کردچشم آنچه‌در گوش‌یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه باهندوی نرم گوی بسو گندوپیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران فرستاد وسر بسته گنجی گران
یکی نامه‌کالماس را موم کرد همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر ز تند اژدهائی بغرنده شیر
فریبندگیها درو بی شمار که آید نویسندگانرا بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او برانگیخته با دل گرم او
چو نامه‌نویس‌این وثیقت نوشت مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم سوی کیدرفتند از آن مرزوبوم
چو دانای رومی در آن تر کتاز بلشکر گه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت ز کیدی که هندو کند دوریافت
پرستش نمودش بآیین شاه که‌صاحب کمر بودوصاحب کلاه
ببوسبد برنامه و پیش برد کلید خزانه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت‌افتاد گردون بزیر

نامهٔ اسکندر بکید هندو

چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلفظی کزو گشت خاراچوموم[۱]
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست‌راه
خداوند فرمان و فرمانبران — فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود — بسی داده بر نیکنامان درود
سخن‌رانده آنگه که ای‌پهلوان — که پشتت قوی‌بادو بختت‌جوان
بر آن بود رایم که عزم‌آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردد ز کوپال‌من کوه‌خرد
بهندوستان در زنم آتشی — نمـانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل — ز خون بیخ روین بر آرم زنیل
همه خاك او را بخون تر کنم — همان آب را خاك برسر کنم

۱ـ پیش‌ازین بیت ساقینامه‌ای بسه صورت بر نسخه‌ها الحاق شده‌است و ساقینامه‌آخرین‌درحواشی‌چاپ شوروی‌است.

بیا ساقی آن آب نارم بده — هم از بهر دفع خمارم بده
خمارم مگر بشکنی‌زآب‌نار — بدفع خماری بدینسان خم‌آر

بیا ساقی‌آن می که‌پر تو دهد — بشخص کهن جانی از نو دهد
بمن ده که درتن‌توانم نماند — ز غم مغز در استخوانم نماند

بیا ساقی آنروح ثانی بده — مرا مایهٔ کامرانی بده
میی‌ده کز آن زندگانی کنم — در آن زندگی شادمانی کنم

چو تو روی در آشتی داشتی		عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت		خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زه بر زدی		بجادو زبانی گره بر زدی
چنانکن که این عهد نیکو نمای[1]		در ابنای ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن		کنم با تو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه		نگردد ز ملك تو موئی تباه
بهر نیك و بد با تو یاری کنم		بدین گفته ها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند		درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز		در جادوئیها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او		شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست		نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش		ره آوردِ آورده آورد پیش
دل کید هندی بر آمد ز جای[2]		جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین		که بی او مبادا زمان و زمین
فرستادهٔ کاردانرا نواخت		زمان خواست یکهفته و کار ساخت[3]
چو شد هفته و کار شد ساخته		بسیچنده از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد		پذیرفته‌ها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایهٔ ارجمند		گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و زر وزیور و لعل و در		بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها		ز عود و ز عنبر بخروارها

۱ـ چرانیکو نمای ؟ ۲ـ و: کید هند ش : کید هندو متن از نسخهٔ ارمیتاژ گرفته شده است ۳ـ و: تا کار ساخت

چو کوه رونده چهل زنده پیل[1] ‌‌ ‌ که نگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه ‌ ‌ کز ایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام ‌ ‌ هم از مشك پخته هم از عود خام
پریدخت را در یکی مهد عود ‌ ‌ که مهد فلك بردی اورا سجود
روان کرد با اینچنین گنجها ‌ ‌ جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس ازین سان زر و زیوری ‌ ‌ که بودند هریك به‌از کشوری
بنزد جهان داور خویش برد ‌ ‌ جهانداوری بین که‌چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را ‌ ‌ چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آن‌چنان شاد شد ‌ ‌ که گنجینهٔ رومش از یاد شد
فکند آزمایش بدان چارچیز ‌ ‌ چنان‌بود کو گفت‌وزان بیش‌نیز
چو در آب جام جهانتاب دید ‌ ‌ زیك شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن ‌ ‌ خبر یافت از کارهای کهن
پزشك مبارك چو بر زد نفس ‌ ‌ ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت‌بدان گنج پنهان رسید ‌ ‌ ز هندوستان چینی آمد پدید
ازآن‌خوبتر دید کاندازه گیر ‌ ‌ صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خشبوی‌ونادیده گرد ‌ ‌ بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته ‌ ‌ پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ‌وسر گردوابروفراخ ‌ ‌ رخی چون گل‌سرخ‌برسبزشاخ
بشیرینی از گلشکر نوش تر ‌ ‌ بنرمی ز گل نازك آغوش‌تر[2]
گره بر گره‌چین‌زلفش چودام ‌ ‌ همه چینیان چین او را غلام
چوآهو بچین مشك‌پرورده‌بود ‌ ‌ قرنفل بهندوستان خورده بود

۱– ش : چوکوه روانه چهل
۲– صفت تفضیلی براسم ؟

نه گیسو که زنجیری ازمشك ناب فروهشته چون ابری از آفتاب
ازآن مشگبر ابر گل ریخته مه از سنبله سنبل انگیخته[1]
برآن گونهٔ گندمی رنگ او چو مشك سیه خال جوسنگ او
نموده جو از گندم مشك‌سای نه‌چون جوفروشان گندم‌نمای
مهی ترك رخساره هندو سرشت ز هندوستان داده شه را بهشت
نه‌هندو که ترك خطائی بنام بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده‌یی‌راست‌چون نی‌شکر لطیف‌وخوش وسبز و شیرین‌وتر
نگاری بدان خوبی و دلکشی بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیشباز آمدش عروسی چنان دلنواز آمدش
به‌آیین اسحاق فرخ نیا کـزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر او بست شاه پس آنگه منش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
زتاج مرصع بیاقوت و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل
زچینی غلامان حلقه بگوش ز رومـی کنیزان زربفت پوش
ازآن بیش کارد کسی‌درضمیر[2] فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بتی نغز بود همه مغز و پالودهٔ مغز بود

۱ـ ش: آویخته ، ارمیتاژ: آمیخته

۲ـ این مصراع درآخرین ابیات کتاب باین‌صورت آمده وبهتراست :
ازآن بیشتر کاوری درضمیر

چوانگشت بر صحن پالوده راند　　زپالوده انگشتش آلـوده ماند
نسفته دری نا شکفته گلی　　همائی براو فتنه چـون بلبلی
گل‌ازغنچه‌خندید ودرسفته شد　　سخن بین که‌درپرده‌چون گفته‌شد
جهاندارچون ازجهان کام یافت　　در آن جنبش ازدولت آرام‌یافت
فرستاد از آموزگاران کسی　　باصطخرو کـرد استواری بسی
نبشت آن‌سخنها که بودش مراد　　ز پیروزی مرز مشکین سـواد
که‌کار آنچنان شد بهندوستان　　که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید پرداختم　　چوشد دوست‌با دوست درساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور　　خدا یار بادم در این راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم　　مگر کار برکام خویش آیـدم
توئی نایب ما بهر مرز و بوم　　ز دریای چین تا بدریای روم
جهانرا به پیروزی آواز ده　　ز ما مژدهٔ خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر　　که ازملك ماهستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن　　دعاخواه و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه از هر دری　　فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار　　بر آراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش　　همان استواری زحد کردبیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج　　فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج رادرزمین کردجای　　نمونش نگهداشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت　　که از دانش وداد بودش‌سرشت
خبردادش از جملهٔ نیك و بد　　ز پیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه　　سوی فوریان زد در بارگاه

ره ورسم شاهان چنان تازه کرد — که هندوستانرا پر آوازه کرد
بداد ودهش درجهان پی فشرد — بدین دستبرد ازجهان دست برد
می‌نوش میخورد بر یاد کی — چو شاهان این دور بر یاد وی

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

بیا ساقی آن آب چون ارغوان — کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم — گل زرد را ارغوانی کنم

✩✩✩

سعادت بما روی بنمود باز — نوازندهٔ ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید — سخن گو بامیدواری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را — گزارش ده این نامهٔ نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد — خبرده که بافورفوران چه کرد

✩✩✩

گزارندهٔ حرف این حسب حال — ز پرده چنین مینماید خیال
که‌چون شاه‌فارغ شدازکار کید — گهی‌رای می کردو گه‌رای‌صید
روان کرد لشکر بتاراج فور — زپیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید ازنیام — بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملك و مالش بتاراج داد — سرش را زشمشیر خود تاج‌داد
چوافتاده شد خصم در پای او — بدیگر کسی داده شد جای او
وزآنجا برفتن علم بر فراخت — که‌آن خاك با بادپایان نساخت
سه چیز است کان‌درسه آرامگاه — بودهرسه کم عمرو گردد تباه

بهندوستان اسب و در پارس پیل
بچین گر به زینسان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسبان بر آرد هلاک

ز هندوستان شد بتبت زمین
ز تبت در آمد باقصای چین

چو براوج تبت رسید افسرش
بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست
بجائی که برخود بباید گریست

نمودند کین زعفران گونه‌خاک
کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک

عجب ماند شه‌زان بهشتی سواد
که چون آورد خندهٔ بیمراد

بدشواری راه بر خشك وتر
همی برد منزل بمنزل بسر

ره‌ازخون جنبند گان‌خشك‌دید
همه دشت پر نافهٔ مشك دید

چو دید آهوی دشت را نافه‌دار
نفرمود کاهو کند کس شکار

بهرجا که لشکر گذر داشتی
بخروارها نافه برداشتی

چولختی بیابان چین درنوشت
بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینو کشید

بهر پنج گامی در آن مرغزار
روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشه‌های فراخ
درختان بار آور سبز شاخ

روان آب در سبزهٔ آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهای نو رسته از قطره پر
چو برشاخ مینا بر آموده در

پی‌آهو از چشمه انگیخته
چو برنیفه‌ها نافه‌ها ریخته

سم گور برسبزه خاریده جای
چو برسبز دیبا خط مشك‌سای

سوادی که در وی سیاهی نبود
و گر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

درآب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته‌روزی پسندیده‌جست / کزوفال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند / ازآن مرحله سوی چین تاختند
دهلزن چوشد بردهل‌خشمناك / بر آورد فریاد از باد پاك
چو آینهٔ چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش / همه خاره خفتان و پولاد پوش
هوایی خوش و راه بیخار بود / و گر بود خار، انگبین‌دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهـو بره
برآن‌صید گه‌چون گذرکردشاه / معنبر شد از گرد او صیـد گاه
هرآهو که با داغ او زاده بود / ز نافـه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کزوروی برخاك‌داشت / بچشمش‌جهان چشم تریاك‌داشت
جهانجوی میشدچوغرنده شیر / جهنده هژبری شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم ازبسی‌چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون‌کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته [1]
بنقاشی نوك تیر خدنگ / تهی کرده‌صحرای‌چین‌رازرنگ
بنخجیر کردن درآن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد راه
چو ترك حصاری زکار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد

۱ـ درنسخه مورخ ۷۷۷ لنین‌گراد : گهی تیروگه ترکش‌انداخته .
توضیح این صورت را به حاشیهٔ صفحهٔ ۳۴ هفت‌پیکر مراجعه فرمایید.

ز سودای او شب چو هندوزنی　　شده جو زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی　　همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای　　نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر　　ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی　　چو یغما و خلخ شد از روشنی
زکوس شهنشه بر آمد خروش　　بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد　　در آن خاك یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخور انگیختند　　بسبز آخوران بر علف ریختند
خبرشد بخاقان که صحرا و کوه　　شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین　　که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت　　زطوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را ثریا کند　　هلاك نهنگان دریا کند
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم　　نیامد چو او تند شیری ز روم
حبش داغ برروی فرمان اوست　　سیه‌پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را　　ز شاهان هندو ستد تاج را
چو فارغ شد از غارت فوریان　　کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا در آید زجای　　ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس　　که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهرمرزبان خطی ازخون نبشت　　که درمرزما خاك باخون سرشت
ز شاه ختا تا بخان ختن　　فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را　　دگر مرز داران فرزانه را
زخرخیز وازچاچ و از کاشغر　　بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای چو پولاد کوهی روان شد زجای
دومنزل کم وبیش نزدیك شاه طویله فروبست و زد بارگاه
شب وروز پرسیدی از شهریار که بااو چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را بازجست که تا حال او باز گوید درست
خبردادش آن‌مرد پنهان پژوه که شاهیست باشوکت وباشکوه
دها و دهش دارد و مردمی فرشته ست در صورت آدمی
خردمند وآهسته و تیز هوش بخلوت‌سخنگو بجلوت‌خموش[1]
بسنگ وسکونت بر آرد نفس نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز بنیکی بیاد نگردد باندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو براو دست‌برد نه‌مردانه‌یی کو ز بیمش نمرد
مگر تیرش از جعبه آرشست که از نوك او خاره باخارشست
چوشمشیر گیردبود چون‌درخش چه‌می‌بر کف آردشود گنج‌بخش
چو نقد سخن در عیار آورد همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهرجایگه رونق انگیز کار بجز در شبستان و جز در شکار
بنخجیر کردن ندارد درنگ شکیبابود چون رسدوقت‌جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او ملك بر ملك زاد بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود بمستی به از هوشیاران بود

۱ــ و، ش: بزحمت خموش متن‌از نسخه کتابخانه آذربایجان گرفته شده واصح است.

چو خندد خیالی غریب آیدش	چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندك سخن	گه راستی راست چون سروبن
سیاست کند چون شود کینه‌ور	ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش درسخن موج طوفان زند	همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها	جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به‌بیگاه و گاه	نیفتد ببد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سروآزاد را	براسبی که پیل افکند باد را
هم‌آورد او گر بود زنده پیل	کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسبش حرونی کند	که‌از چرم شیراسب خونی کند
پس وپیش چنبر جهاند چومار	چپ‌وراست آتش‌زندچون‌شرار
ملوکی کزافسر نشان داشتند	جهانرا بلشکر کشان داشتند
جزاو نیست در لشکرش تیغزن	زهی‌لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره‌یی	مگر کز ضعیفی وبیچاره‌یی
فراخ افکند بارگه را بساط	باندازه خندد چو یابد نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی	چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه‌ست بخشیدن گوهرش	طویله بود دادن استرش
بخواهندگان گر کسی زردهد	بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار	دهد روزگارش بکم روزگار
چوخاقان خبر یافت‌زان بخردی	شکوهید از ان فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد	بسیچش بدیدار او گرم شد
بر اندیشهٔ جنگ بر بست راه	بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند	که ترکان چین‌رایت‌افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام
بپای خود آن به کـه آید بدام

اگر بامن او هم نبردی کند
نه مردی که آزاد مردی کند

مرا و شما را سبك راه کرد
بما بر ره دور کوتـاه کـرد

چنان آرمش چین درا بروی تنگ
که‌درچین بگرید بر او خاره‌سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود
رسانیـد خورشیـد شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند
که برمشتری زهره داندفشاند

یکی نامه در خواست آراسته
فـروزان تر از مـاه نا کاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم
یکی نیمه زامیـد ودیگر زبیم

نامه اسکندر بخاقان چین

دبیر قلمزن قلم بر گرفت
نخستین سخن‌زآفرین‌در گرفت

جهان آفریننده را کرد یاد
کـه بی‌یـاد او آفرینش مباد

خدائی که امید و آرام ازوست
دل‌مرد جوینده را کام ازوست

به بیچارگی چارهٔ کار ما
در آب ودر آتش نگهـدار مـا

چو بخشش کند ره نماید بگنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را نبود ازبنه هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این‌طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست
براو آفرین کافرین‌خوان‌اوست[۱]

چو کلك از سر نامه پرداختند
سخن برزبـان شه انـداختـند

که‌این‌نامه‌زاسکندرچیره دست
بخاقان که بادا سکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود
زما باد برجـان خـاقان درود

چنان داند آن خسروداد بخش
که‌چون‌مادرین‌بوم‌راندیم‌رخش

۱ـ ش : بر آن آفرین

نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم ‌ ‌ بمهمان خاقـان چین آمـدیم
بدان دل که از راه فرمانبری ‌ ‌ کنـد میهمـانرا پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب ‌ ‌ زمشرق کنـد سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینك ز راه ‌ ‌ ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ ‌ ‌ بدادم بخواهندگان بیدریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم ‌ ‌ ز مغـرب بمشرق زمین تاختم
ز پایینکه آفتـاب بلند ‌ ‌ سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشك بید ‌ ‌ بکارم بچین یـاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من ‌ ‌ مپیچـان سر ازخط فرمان من
وگر پیچی ازامرمن رای وهوش ‌ ‌ بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر ‌ ‌ بنخجیر گـوران درآید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان ‌ ‌ مـده پیـل را یاد هنـدوستان
بلا بر سر خود فرود آورند ‌ ‌ که بریاد مستان سرود آورند
ببین تا زشمشیر من روز جنگ ‌ ‌ چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور ‌ ‌ چه کردم بجـای فرومایه فور
دگر خسروانرا بنیروی بخت ‌ ‌ بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گر ایدونکه آید فریدون بمن ‌ ‌ گرفتار گـردد همیـدون بمن
بهر مرزو بومی که من تاختم ‌ ‌ ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود ‌ ‌ زمن هیچ بدخـواهی اورانبود
چودادم کسی را بخود زینهار ‌ ‌ نکشتم بران گفته زنهـارخوار
زبانم چو برعهد شد رهنمون ‌ ‌ نبردم سر ازعهد وپیمـان برون
بیغما و چین زان نیارم نشست ‌ ‌ که یغمـائی وچینی آرم بدست

مرا خود بسی در دریائیست　　غلامـان چینی و یغمـائیست
بزیر آمدن ز آسمان برزمین　　بسی بهتر از ملك ایران بچین
چه داری تو ای ترك چین در دماغ　　که برباد صرصر کشانی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج　　چرا برهزبران شدی کینه‌سنج
فرود آمدن چیست برطرف راه　　چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی　　بخوری بر آتش بر انـداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی　　کجا عذر اگر عذرساز آمدی
خبرده مرا تا بدانم شمار　　که در سلّه مارست یامهره مار
سپاه ازصبوری بجوش آمدند　　زتقصیر من در خروش آمـدند
هزبرانم آهوی چین دیده‌اند　　کم آهوی فربه چنین دیده‌اند
بریدند زنجیر شیران من　　دلیرند بر خـون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز　　کنند ازشغب جعبه را ریزریز
سنان چشم درراه این دشمنست　　گر آنجامنی گرز ماصد منست[1]
غلامان تر کم چو گیرندشست　　زتیری رسد لشکریرا شکست
اگر خسروشست میران بود[2]　　هم آماج این شست گیران بود
چو بردودهٔ دودمن بر گذشت　　اگر نقش چین بود شددوددشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم　　مباد آبم ار باکس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد　　که طوفان آتش گیارا خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند　　نشانه ز پهلوی شیران کنـد
گرم ژرف دریا بود هم نبرد　　ز دریا بر آرم بشمشیر گـرد
وگر کوه باشد بجوشانمش　　بزنگار آهـن بپوشانمش

۱ــ و: گر زمن　　۲ــ ش: شست امیران

بهم پنجهٔ پیل را بشکنم / شه پیلتن بلکه پیـل افکنم
سرین خوردن گوروپشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری در آید بکار / دهد ماهیانرا ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی‌پا و چنگ / مرااژدها در دهن چون نهنگ
سگان نیزکان استخوان میخورند / بدندان چون تیغ نان میخورند
بهرجا که نیروی من پی‌فشرد / مـرا بود پیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنـم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ / زدریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته / نهنگی و گوهر بر او ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرست و پازهردر ساغرم
بنزد تو از گنج و از اژدها / خبرده بمن تا چه آرد بهـا
گر آیی تنت در پرند آورم / وگر نی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم / چوخورشید برخاك چین بگذرم
وگرنی در اندازم از راه کین / همه خاك چین را بدریای چین
چونامه بخوانی نسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح وجنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مردمردم شناس / طلب کرد کز کس نداردهراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چوخاقان فروخواند عنوان شاه / فروخواست افتادن از اوج گاه
ازآن هیبتش دردل آمد هراس / که زیرك منش بودوزیرك شناس
دوپیکر خیالی بر او بست راه / که برشه زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد

سگالش خاقان در پاسخ اسکندر

بیاساقی آن بادهٔ چون گلاب
برافشان بمن تادرآیم زخواب
گلابی که آب جگرها بدوست
دوای همه دردسرها بدوست

☆☆☆

رقیب منا خیز و درپیش کن[1]
توشو نیز واندیشهٔ خویش کن
زتشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی
مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دوردست
که باکان گوهر شود هم‌نشست
تماشای گنج نظامی کند
ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجهٔخانه درخانه‌نیست
وگر هست محتاج بیگانه‌نیست
خطا گفتم ای پی‌خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند
که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمه‌یی درخرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان
ببینند در شاه گویندگان
که فردا چورخ درنقاب آورم
زگیله بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من
نیابد رهی سوی دیدار من

۱ــ درپیش کردن راکه بنظر عامیانه می‌آید نظامی هم درینجا هم در خسرو وشیرین باچنان لطفی بکار برده است که بهتراز آن میسر نیست.

مگر نقشی از کلك صورتگری / نگاریده بینند بر دفتری [۱]
سخن بین کزو دور چون مانده‌ام / کجا بودم ادهم کجا رانده‌ام

✿✿✿

گزارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته
که‌چون وارث ملك‌افراسیاب / سر ازچین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم / دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشه پاك و رای درست / سررشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دیدرایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلك و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را دراو پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابك دبیر / پراکند مشك سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب / که درمغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که برصلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری درستیز [۲]

۱ــ و ، ش : نگارنده متن برابرست با نسخ: پاریس ، اکسفرد ، موزه‌بریتانیا، لنین گراد ، ارمیتاژ و اصح است.

۲ــ و: پس ازاین بیت عنوان وساقینامه زیررا بااسم الحاقی در حاشیه جای داده است :

جواب نامهٔ اسکندر از طرف خاقان‌چین

بیاساقی آن آب نی شکرم / که داری‌بده تا از آنجاخورم
که از خوردنش دلنوازی کنم / بکار آمده کار سازی کنم

درنسخهٔ پاریس وکتابخانه خلق عنوان هست ولی ساقینامه‌نیست .

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی‌یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کار ساز / توانا کن ناتوانا نواز
علم بر کش روشنان سپهر / قلم در کش دیو تاریك چهر
روش بخش پرگار جنبش‌پذیر / سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدیدآور هر چه آمد پدید / رسانندهٔ هر چه خواهد رسید
ز گویا وخاموش وهشیارومست / کسی‌را براسرار او نیست‌دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزوشد پدید آسمان و زمین
سخن رانده در پوزش شهریار / که بادآفرین برتو ازکردگار
زهرشاه کامد جهانرا پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
زدریا بدریا توکردی نشست / برایران وتوران ترا بود دست
زپرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان‌جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها بررهست / فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم
تراهست‌چون‌من‌بسی‌سفته‌گوش / یکی دیگرم من بتندی مکوش
من‌وتوز خاکیم و خاك اززمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تابخاکست و بس / کسی نیست درخاك بهترز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حضورتودرصوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزونترکند پیش ایزد سپاس

چو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیچ / کزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هرجا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم / ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه یابند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چوزان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی ز بی‌برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیشباز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیك آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتهٔ چینیانرا خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی‌دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز راه تیز[۱] / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیك و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید نخست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی سیب را خانه رس / ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید

۱- نسخهٔ آذربایجان : خردمندی آن نیست .

ستمگارگانرا مکن یـاوری		که پرسند روزیت ازین داوری
نکو رای چون رای را بد کند		خـرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه ازنورد		بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم وسردی سلامت مجوی		که گرداند ازعادت خویش روی
چنان به که هر فصلی ازفصل سال		بخاصیت خـود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت		تموز از تموز آورد سرنبشت
هرانچ او بگردد ز تدبیر کار		بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست		و گرنی زما هریك اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد		برارم بیك جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج		ز هندوستان آورندم خـراج
هژبر ژیان را در آرم بزیر		زنم طاق خر پشته برپشت شیر
ولیکن بشاهی و نـام آوری		نیم بـا تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز		که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین		نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس		بفرمان پذیری پذیرم سپاس
دراین داوری هیچ بیغاره نیست		زمهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب وخاطر نواز		بقاصد سپردند تا برد بـاز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور		شکیبنده تر شد بنخجیر گـور
سپهدار چین از شبیخون شاه		نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی کـه از روزها آفتاب		بهی جلوه تر بود برخاك و آب
سپهدار چین از سرهوش و رای		سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده یـی بود دستور او		جهان روشن از رای پرنور او

حسابی که خاقان بر انداختی   بفرمان او کار او ساختی
دران کار ازان کاردان رای جست   که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیچ   چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ
چو مهره بر آمایم از مهر و کین   بدین چین که آمد با بروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست   بتارك برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم   زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار   چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر   که هست از نصیحت ترا نا گزیر
براندیشم از تندی رای تو   که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت   زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند   در دوستی را بر او در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت   نشاید در این کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این   همه نکتهٔ کار سازیست این
بدینگونه کاری خدائی بود   خصومت ، خدای آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب   نه البرز را کرد شاید خراب
بذیره شو ارنی سپهر بلند   بدولت گزایان درآرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن   نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت   که افکندن مقبلانست سخت
چومقبل کمر بست پیش آر کفش   طپانچه نشاید زدن با درفش
بیك ماه کم بیش با او بساز   که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست	که چون بشکند دیر گردد درست[۱]
درستی بود زخمها را ز خون	ولی زخمگه موی نارد برون
در آن کوش کین اژدهای سیاه	بـآزرم یابد درین بوم راه
بچینی بر آن روز نفرین رسید	که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کـز گنبد لاجورد	رسد جامه‌یی بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست	خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی	هماهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری	بکوشش ندید از فلك یاوری
از آن کارها کاختیار آمدش	پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه	برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهـانـداری شاه را	همان سرفـرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب	ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریـار ختن	رسولی بر آراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت	بدانگونه‌کان راز کس‌در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی	از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان‌رسولی‌فرستاده چست	بدیدن مبـارك بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند	بجای رسولان قرارش دهند
در آمد پیام آور سر فراز	پرستش‌کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای	سخنهای فرموده آرد بجای

۱ـ و،ش: ابیات زیر را که در بسیاری از نسخ‌قدیم آمده بحاشیه برده‌اند.

گلی کان زنی برستون سرای	گل‌افتد نشان لیك ماند بجای
تماشای آن شاه بـا فرکند	پس آنگاه تدبیر دیگر کند

بفرمان شاه آن سخنگوی مرد ‌‌‌ نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد ‌‌‌ بنیك و بد خویشتن دم نزد
زبر گار آن حلقه مدهوش ماند ‌‌‌ درآن حلقه چون نقطه‌خاموش‌ماند
اشارت چنان آمد از شهریار ‌‌‌ که پیغامی ار نیك داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ ‌‌‌ بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم ‌‌‌ برومند بادا همه مرز و بوم
زچین تادگر باره اقصای چین ‌‌‌ بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد ‌‌‌ سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من ‌‌‌ کز آن در هراسست گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای ‌‌‌ که خالی کند شه زبیگانه‌جای
نباشد کس ازخاصگان پیش او ‌‌‌ جز اوکافرین باد بر کیش او
اگریکتن آنجا بود در نهفت ‌‌‌ نباید ترا راز پوشیده گفت
شه ازخلوتی آنچنان خواستن ‌‌‌ شکوهید در خلوت آراستن
بفرمودکز زر یکی پای بند ‌‌‌ نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر ‌‌‌ کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند ‌‌‌ همان خاصگان سوی درتاختند
ملك‌ماندخالی‌درآن‌جای‌خویش ‌‌‌ نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده راگفت خالیست جای ‌‌‌ نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز ‌‌‌ ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع‌ز روی سخن برفکند ‌‌‌ سر آغاز آن از دعا در فکند
که تا سبزه روینده باشد بباغ ‌‌‌ گل‌سرخ‌تابد چو روشن چراغ
رخت‌باد چون گل برافروخته ‌‌‌ جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلك زیر نام تو باد همه کار دولت بکام تـو باد
بر آنم که گر بنده را شهریار شناسد نیایش نیایـد بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام کزان پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه ، خاقان سپهدار چین که درخدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او پسندیده نشمرد بازار او
بتندی بر او بانگ برزد درشت که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشك را همان از جگر نافه مشك را
ولیکن نگهـدارم آزرم و آب ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بر آن داشتت که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من که خاك افکنی درترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین که ای‌درخور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه که بی‌زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در نبرد مرا هیچ بد خواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز که از دور دندان نماید گراز
چودندان کنان گردن آرد بزیر ز گردن کند خون او تند شیر
زمن چون دل شاه رنجور نیست جوانمردی شیر ازو دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده‌یی سوی من تاختن مرا باتو کفرست کین ساختن
خصومتگری بر گرفتم ز راه بدین اعتماد آمـدم نزد شاه
چو من مهربـانی نمایم بسی نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه که‌رحمت کند خاصه‌بربی گناه
پناهنده را سر نیارد ببند ز زنهاریان دور دارد گزنـد
اگر من بدین بارگاه آمـدم بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست خدایش بهرکار از آن یاورست
از آن چرب گفتار شیرین زبان گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیك آمدی شاد باش چوبخت ازگرفتاری آزادباش
حساب‌توزین آمدن برچه بود چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان ندارم زتو حـاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو کـه بینم رضای تـو و راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست درین‌جنبش آغاز وانجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار کنم بر غـرض شاه را کامگار
گر آن‌کام نگشاید ازدست من همان تیر دور افتد ازشست‌من
زمین را ببوسم بخواهشگری مگر دور گردد شه از داوری
چومن‌جان‌ندارم زخسرو دریغ چه باید زدن چنگ‌درتیروتیغ
گهرچون بآسانی آید بچنگ بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام چه باید سوی‌جنگ دادن‌لگام
اگرتخت‌چین‌خواهی وتاج تور زفرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من نبخشی بمـن جای آبای من

پذیرندهٔ مهر نامت شوم — درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملك شاه — زیادت شود بنده‌یی نیکخواه
بچین در قبا بستهٔ کین مباش — قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامـان کشور بها — بهل برچو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه — ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای — سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین — که‌آرم بکف ملك توران‌زمین
بداندیش را سر درآرم بخاك — کنم گیتی از کیش بیگانه پاك
بفرمان پذیری بهر کشوری — نشانم جداگانه فـرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من — نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سریر بلندی دهم — ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج ازتوخواهم نه کشور نه تخت — نگیرم در این کارها برتوسخت
ولیکن بشرطیکه ازملك‌خویش — کشی‌هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال — دگر عبره‌ها برتو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد — جوابی پسندیده‌تر بـاز داد
که‌چون‌خواهد ازمن‌خداوند تاج — بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد — خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار — بپامزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرك و هوشمند — بیکساله دخل ازتو کردم بسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر — بدان خرمی گشت پیروز بهر
بنوك مژه خاك درگاه رفت — پس‌از رفتن خاك با شاه گفت

که‌شه گرچه گفتارخودرا بجای — بیارد که نیروش باد از خدای
مرا برچنین زینهاری نخست — خطی باید ازدست‌خسرو درست
که‌چون‌من کشم‌دخل‌یکساله‌پیش — شهم بر نینگیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه — ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاهرا — که جز بر وفا نسپرم راهـرا
برین عهدشان رفت پیمان بسی — کـه در بیوفائی نکوشد کسی
نجویند کین ، تازه دارند مهر — مگر کز روش باز مـاند سپهر
بفرمود شه تـا رقیبان بار — کنندآن فرو بسته را رستگار
ز بند زرش پـایه برتر نهند — بتارك برش تاج گوهر نهند
چوشدکار خاقان ز قیصر بساز — بلشکر گه خویش بر گشت باز
چوسلطان‌شب‌چتر برسر گرفت — سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی‌از زر فشاند — که مهد زمین کاو بر گنج راند
سکندرمنش کرد بر باده تیز — ز می کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست ازگه شام تـا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم
خسك ریخته بر گذر خواب‌را — فراموش کرده تگ وتـاب را
دل ازکار دشمن شده بیهراس — نـه بازارلشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همیداشت شب زنده تا شب نماند
چویاقوت ناسفته را چرخ‌سفت — جهان گشت باتاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیدبانی پگاه — که‌غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینك از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته — زبوق و دهل بانگ برخاسته
زبس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد برروی خورشید وماه

سپاهی که گر باز جوید بسی ・ نبیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته ・ چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملك بریکی ژنده پیل ・ زما تا بدونیست بیش‌از دو میل
چوزین شعبده یافت شاه آگهی ・ فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره‌نورد ・ بر آراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست‌چست ・ که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس روئین زنند[1] ・ با برو در از چینیان چین زنند
بر آراست لشکر چو کوه بلند ・ بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر وتیغ ・ بر آورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت ازکار او ・ که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه ・ بآواز گفتا کدامست شاه
بگوئید کارد عنان سوی من ・ ندارد نهان روی از روی‌من
سکندر چو آواز چینی شنید ・ قبای کژ آگن بچین در کشید
برون راند پیل‌افکن خویش‌را ・ رخ افکند پیل بد اندیش را
بنفرین ترکان زبان بر گشاد ・ که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
زچینی بجز چین ابرو مخواه ・ ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان ・ که عهد و وفانیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند ・ فراخی بچشم کسان دیده اند
و گرنه پس از آنچنان آشتی ・ ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول‌چه بود ・ وزین‌دشمنی کردن آخر چه‌سود
مرا دل یکی بود وپیمان یکی ・ درستی فراوان و قول اندکی

---

۱ ـ از فردوسی است .

خبر نی که مهر شما کین بود ‌‌ ‌‌ دل ترک چین پر خم وچین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی ‌‌ ‌‌ جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بستهٔ عهد کردی چو دیو ‌‌ ‌‌ ببدعهدی اکنون بر آری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت ‌‌ ‌‌ وگر خیل تأجوج شدلشکرت

نجنبد ز یأجوج پولادخای ‌‌ ‌‌ سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بروی سر آید زمان ‌‌ ‌‌ بنخجیر شاهینش آید گمان

ملخ چون پرسرخ را ساز داد ‌‌ ‌‌ بگنجشك خطی بخون باز داد

اگر سر گـرائی ربایم کلاه ‌‌ ‌‌ وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زیت وزنبوره در کیش هست[1] ‌‌ ‌‌ چو زنبورهم نوش وهم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار ‌‌ ‌‌ نپیچیده‌ام گردن از زینهار

همان نیکخواهم که بودم نخست ‌‌ ‌‌ بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای فرمان تـو ‌‌ ‌‌ نبنـدم کمـر جـز به‌پیمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من ‌‌ ‌‌ که‌خوشبو کنی مجمر ازعودمن

بدانی که من باچنین دستگاه ‌‌ ‌‌ که برچرخ انجم کشیدم سپاه

نباشم چنین عاجز و روز کـور ‌‌ ‌‌ که‌بر گردم‌ازجنگ‌بیدست زور

بدین‌سازو لشکر که‌بینی‌چو کوه ‌‌ ‌‌ ز جـوشنده دریـا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگرست ‌‌ ‌‌ زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت ‌‌ ‌‌ ستیزنده را سر برد بر درخت

ترا آسمان میکند یـاوری ‌‌ ‌‌ مرا نیست با آسمان داوری

چو گفت این‌فرود آمدازپشت‌پیل ‌‌ ‌‌ سوی مصرشه رفت‌چون رودنیل

چو شه دید کان‌خسرو عذرساز ‌‌ ‌‌ پیاده بنزدیك او شد فراز

---

۱ – برخی از نسخ کهنسال : مرا زیب زنبور.

به هرا یکی مرکبش در کشید — زسر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بربارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آتش دگر داد بسیار چیز — رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان‌خانان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی
دولشکر یکی شددر آن پهن‌جای — دولشکر شکن‌رایکی گشت‌رای
سلاح ازتن وخوی‌زرخ ریختند — بداد و ستد درهم آمیختند
سپهدار چین هردم از چین دیار — فرستاد نزلی بر شهریار
که درگه نشینان شه را تمام — کفایت شدآن نزل درصبح‌وشام
بهم بود رود و می و جامشان — همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند — بیکجای نخجیر میساختند
نخوردند بی یکدگر باده یی — بآزادی از خود هر آزاده یی

مناظره نقاشان رومی و چینی

بیاساقی آن‌می که‌جان‌پرورست — بمن‌ده که‌چونجان‌مرادرخورست
مگر نوکند عمر پژمرده را — بجوش آرد این‌خون افسرده را

✡✡✡

یکی روز خرم تر از نوبهار — گزیده‌ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین — دوخورشید بایکدگر همنشین
زروم وزایران وازچین وزنگ — سماطین صفها بر آورده تنگ
بمی چهرهٔ مجلس آراسته — ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش — رسیده زلب موج گوهر بگوش

سخن میشد از کار کار آگهان / که‌زیرك‌تران کیستند ازجهان[۱]
زمین‌خیزهر کشوراز‌دهر چیست / بهر کشور از پیشه‌ها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ وافسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شور بخت / ز بابل رسد جادویهای سخت
یکی گفت کاید گه اتفاق / سرود از خراسان‌ورود‌ازعراق[۲]
یکی گفت نقاشی اهل روم / پسندیده شد در همه مرزو بوم
یکی گفت نشنیدی ای نقش‌بین / که‌افسانه‌شد درجهان‌نقش چین
ز رومی وچینی در آن داوری / خلافی بر آمد بفخر آوری
نمودند هریك بگفتار خویش / نموداری ازنقش پر گارخویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق / که‌سازند طاقی‌چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
براین گوشه رومی کند دستکار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر / مگر مدت دعوی آید بسر
چو زانکار گردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نو آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / در آن جفته‌ٔطاق‌چون طاق‌جفت
بکم مدت از کار پرداختند / میانبر ز پیکر بر انداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه‌هم نقش وهم رنگ را
عجب‌ماند از آن کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی

---

۱ ـ و ، ش : زیرك ترین   متن برابرست باتمام نسخ قدیمی

۲ ـ و : بیت‌زیر راکه‌درهیچ‌نسخت کهنسالی‌نیست‌در متن گذارده است :

یکی گفت بر پایهٔ دسترس / زبانورتر از تازیان نیست کس

که‌چون کرده‌اند این‌دوصورت‌نگار　　دوارتنگ را بریکی‌سان گزار
میان دو پرگار بنشست شاه　　درین و در آن کرد نیکونگاه
نه‌بشناخت از یکدیگر بازشان　　نه پی برد بر پردهٔ رازشان
بسی راز از آن در نظر بازجست　　نشد صورت حال بروی‌درست
بلی در میانه یکی فرق بود　　که‌این میپذیرفت و آن‌مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه‌را　　بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی‌طلب کرد وچندان‌شتافت　　کزان‌نقش سررشته‌یی بازیافت
بفرمود تا در میان تاختند　　حجابی دگر درمیان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ　　یکی تنگدل شد یکی روفراخ
رقمهای رومی‌نشد زاب ورنگ　　بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار　　شگفتی فروماند از آن شهریار
دگر ره‌حجاب ازمیان بر کشید　　همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته　　بصیقل رقم دارد اندوخته
در آنوقت کان شغل میساختند　　میانه حجابی بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای　　مصقل همیکرد چینی‌سرای
هر آن‌نقش‌کان‌صفه گیرنده شد　　بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت‌فتوی در آن داوری　　که‌هست از بصر هردورایاوری
نداند چورومی کسی نقش‌بست　　گه صقل چینی بود چیره دست

افسانهٔ مانی صورتگر[1]

شنیدم که مانی بصورتگری　　ز ری‌سوی چین شد به‌پیغمبری

۱ـ ش : آن عنوان را ندارد و دوقسمت‌را با ستاره از هم جداساخته.

ازوچینیان چون خبر یافتند — بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب — بران راه بستندچون حوض آب
گزارندگیهای کلك دبیر — برانگیخته موج از آن آبگیر
چوآبی که بادش کند بیقرار — شکن برشکن میدود بر کنار
همان‌سبزه کوبرلب‌حوض‌رست — بسبزی بر آن حوض بستندچست
چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه‌فراز — سر کوزهٔ خشك بگشاد باز
چوزد کوزه بر حوضهٔ‌سنگ‌بست — سفالین بدآن کوزه‌حالی‌شکست
بدانست مانی که در راه او — بدآن حوضهٔ چینیان چاه او
بر آورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بر آن حوض‌مانی فریب
نگاریدازآن کلك فرمان پذیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش ازقیاس — کزوتشنه را دردل آمد هراس
بدان‌تاچوتشنه‌درآن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چودرخاك‌چین اینخبر گشت فاش — که‌مانی بر آن‌آب زد دور باش
ز بس جادوئیهای فرهنگ او — بدو بگرویدند و ارژنگ او

☆☆☆

ببین تا دگر باره چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود — هم این‌راهم آن را جهان‌میستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج — گرم پیش نارد فلك پای پیچ
که گردم‌سوی کشورخویش‌باز — زچین‌سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین — که ملك توشد هفت کشورزمین
باقبال هرجا که خواهی خرام — توئی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن — ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده‌تر شد ز خورشید وماه
کمر بست خاقان بفرمانبری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
به آیین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بمه میرساند
اگرچه ملك داشت بالاترش — زمان تا زمان گشت مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
زبس خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی — که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی — بدان تنگ‌چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشك قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی		فرو شوید از دامن آلودگی

☆☆☆

مکن تر کی ای ترك چینی نگار		بیا ساعتی چین در ابـرو میار
دلم را بدلداریی شاد کن		ز بند غـم امـروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست		مکن خرج را روز بازارسست[۱]
بخور چیزی ازمال وچیزی بده		ز بهر کسان نیز چیـزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی		بپیرانه سر بد بود نیستی[۲]
درخرج برخود چنان در مبند		که گردی زناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج		گه آیی زبیهوده خواری برنج
باندازه یی کن برانداز خویش		که باشد میانه نه اندك نه بیش
چورشته زسوزن قوی تر کنی		بسا چشم سوزن که در سر کنی

☆☆☆

سخن را گزارشگر نقشبند		چنیـن نقش برزد بچینی پرند
کز آوازهٔ شه جهان گشت پر		که چین را برآمـود دامن بدر
شب وروز خاقان در آن کرد صرف		که شه را دهد پایمزدی شگرف
ملوکانه مهمانیی سازدش		جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش		باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد ازجهان اختیار		فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چوروشن بهشت		که دندان شیران برآن شیره هشت[۳]

۱ــ و : خرج را رود ، باران تست
مبادا که در دهر دیرایستی
۲ ــ اینطورهم شنیده ام :
مصیبت بود پیری و نیستی
۳ــ ش : شیران براوشیره

چنان ازمی و میوهٔ خوشگوار — بر آراست مهمانیی شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که‌یك‌یك‌بر آن‌خوان فراهم نبود
گذشت‌ازخورشهای چینی سرشت — که‌رضوان‌ندید آنچنان‌در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — ببادام شیرینش آکنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیا پرست[1] — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه‌چندان که جوهرشناس — کند نیم آنرا بسالی قیاس
چوشد خانهٔ گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترك با شهرگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین پیش — فزود اززمین بوس‌اوقدر خویش
نیایش کنان گفت‌اگر بخت‌شاه — کند برسرتخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سربزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند — روا رو بر آمد بچرخ بلند
سکندرچو برخوان‌خاقان‌رسید — پی خضر برآب حیوان رسید
یکی‌تخت زر دیدچون آفتاب — دروچشمهٔ درچو دریای آب
بشادی بران‌تخت زرین‌نشست — زکافور وعنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بردست راست — بخدمت کمر بست‌و برپای‌خاست
نوازش کنانش‌ملك‌پیش خواند — ملك وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد — زخوانهای زرین شود خاك زرد

۱ـ ش : ظرایف

فروریخت شاهانه برگی فراخ ‌ ‌ ‌ ‌ چوبرگ رزاز برگ ریزان شاخ
در ان آرزوگاه فرخار دیس ‌ ‌ ‌ ‌ نکرد آرزو با معامل مکیس
بهشتی صفت‌هرچه درخواستند ‌ ‌ ‌ ‌ بران مائده خوان برآراستند
چوخوردندهر گونه‌یی خوردها ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند بر باده ناوردها
نشاط می قرمزی ساختند ‌ ‌ ‌ ‌ بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری ‌ ‌ ‌ ‌ غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف ‌ ‌ ‌ ‌ بقانون اوزان بر آورده حرف
بریشم نوازان سغدی سرود ‌ ‌ ‌ ‌ بگردون بر آورده آواز رود
همان پای کوبان کشمیر زاد ‌ ‌ ‌ ‌ معلق زن ازرقص چون دیوباد
زیونانیان ارغنون زن بسی ‌ ‌ ‌ ‌ که بردند هوش ازدل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم ‌ ‌ ‌ ‌ برآورده از روم وازچین علم
درگنج بگشاد چیپال چین ‌ ‌ ‌ ‌ بپرداخت ازگنج قارون زمین
نخست ازجواهر در آمد بکار ‌ ‌ ‌ ‌ ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ یکی دست مجلس بتری‌چوآب
زدیبای چینی بخروارها ‌ ‌ ‌ ‌ هم از مشك چین باوی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشك ‌ ‌ ‌ ‌ ز کافورتر بیشتر عود خشك
کمانهای چاچی و چینی پرند ‌ ‌ ‌ ‌ گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان ختلی خرام ‌ ‌ ‌ ‌ همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی‌کاروان جمله شاهین و باز ‌ ‌ ‌ ‌ بچرز و کلنگ افکنی تیزتاز
چهل پیل با تخت وبر گستوان ‌ ‌ ‌ ‌ بلندوقوی مغز وسخت‌استخوان
غلامان لشکرشکن خیل‌خیل ‌ ‌ ‌ ‌ کنیزان که در مرده آرند میل
چونزلی‌چنان‌پیش‌مهمان کشید ‌ ‌ ‌ ‌ جز این پیشکشهافراوان کشید

پس ازساعتی گنج نو باز کرد — ازان خوبتر تحفه‌یی ساز کرد
خرامنده ختلی کش و دم سیاه — تکاور تـر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — نشینندهٔش از پویـه بی‌آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چوآتش بنرمی‌چوآب
بصحرا زمرغان سبك خیز تر — بدریا در از ماهیان تیز تر
بچابك روی پیکرش دیو زاد — بگردندگی کنیتش دیو باد
بانگیزش از آسمان کم نبود — صبـا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت وآمد باوردگاه — که واماند ازو وهم در نیمراه
فرس رارخ افکنده دروقت‌شور — فکنده فرس پیل را وقت زور
چووهم از همه‌سوی‌مطلق‌خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر فشی — سمندر فشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمدشدن تیز بال — شدن‌چون‌جنوب آمدن‌چون‌شمال
عقابین پولاد در چنگ او — عقابان سیه جامه زاهنگ او
بسی‌خون گرو کرده‌در گردنش — عقابین چنگ عقاب افکنش
جگر سای سیمرغ در تاختن — شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناك‌وخونریزو گستاخ‌چشم — خدای آفریدش زبیدادو خشم
طغان شاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم‌وپاکیزه‌روی — گل‌اندام وشکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته — فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل‌دو گیسوچومشکین کمند
برو غبغبی کاب ازو می‌چکید — بر آتش برآب معلق کـه دید

رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او شکر بنده و شهد مولای او
کمر بستهٔ زلف او مشك ناب که زلفش کمر بست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکر باره‌یی بشهد و شکر بر ستمکاره‌یی
بلورین تن و قاقمی پشت او بشکل دم قاقم انگشت او
زسیمین زنخ گوئی انگیخته براو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن مه مهر جوی زمه طوق برده ز خورشید گوی
زابرو کمان کرده و غمزه تیر بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی زحلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین برچنان دایه‌یی که پرورده ز انسان گرانمایه‌یی
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر زچشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان همان نام او «نیست اندر جهان»
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست که درخوبروئی کسش یار نیست
سه خصلت دراو مادر آورده هست که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبندگی که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد نپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود که اززهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیروزار بخسبد بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی رازان دل آرام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نپذیرفت و بود آن ز فرزانگی
سمن نازك و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن نی که روئین تنست / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
بپذرفتنش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگرباره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه بر گشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگرباره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فروریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کاین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
در آمد بطیارهٔ کوهکن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان بنخچیر بر تنگ بود

زصحرای چین تا بدریای جند | زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار | گزیده دراو بود پانصد هزار
پس وپیش ترکان طاوس رنگ | چپ وراست شیران پولادچنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص | چو بر شوشهٔ نقره زرّ خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل | زهرسو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان ازایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترك بدرود کرد | بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | زصحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزديك آن ژرف رود | بفرمود تالشکر آید فرود
بران فرضه جائی دل افروز دید | نشستن بر آن جای فیروز دید
طناب سرا پردهٔ خسروی | کشیدند وشد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار | چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماورالنهر دید | جهانی نکویم که يك شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش | بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهرنو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست | شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان وروم — که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهرشهری ازشادی فتح شاه — بشارت زنان بر گرفتند راه
بشکرانه رایت بر افراختند — بهر خانه‌یی خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی‌مال‌و گنج — بدرگاه شاه از پی پایرنج

خبر یافتن اسکندر از تغلب روسیان[۱]

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب — که بادرد سرواجب آمد گلاب
میی کاب در روی کار آورد — نه‌آن می که درسرخمار آورد

☆☆☆

جهان گرد را درجهان تاختن — خوش‌آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی — بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن — ز نادیده‌ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار — بشهر خودست آدمی شهریار
فروماندن شهر خود باخسان[۲] — به از شهریاری بشهر کسان

☆☆☆

سکندر بدان کامگاری که بود — همه میل بر شهر خود مینمود
اگرچه‌ولایت زحدبیش داشت — هم‌اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

۱ـ و : بازگشتن اسکندرازچین اما درتمام نسخ عناوینی است که کم وبیش نظیر متن است ازین گذشته در اشعار بالاتر بازگشتن او ازچین گفته شده است .
۲ـ گویادر اصل« فرومانده درشهر» بود .

شبی رای آن زد که فردا زجای چو باد آورد پای در بادپای
هوای وطن در دل آسان کند نشاط هوای خراسان کند[1]
زمین عجم زیر پای آورد سوی ملك اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش بلندی در آرد باورنگ خویش
بران ملك نوش آفرین بگذرد بد و نیك آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نانبارهٔ هر کسی در آن باره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد جهان را ز نو زندگانی دهد
در این پرده میرفتش اندیشه‌یی ندارند شاهان جز این پیشه‌یی
دوالی که سالار ابخاز بود بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمربسته برحکم شاه بسی گرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه نیکی سگال بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها زبیداد روس که ازمهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملك آراسته خلالی نماند ازهمه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان وارگ شبیخون در آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت راه یافت بقرواطها سوی دریا شتافت[2]
خروجی نه بروجه اندازه کرد در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن برو بوم را که ره بسته باد آن پی شوم را
جزاز کشتگانی که نتوان شمرد خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آکنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند
زگنجینهٔ ما تهی کرد رخت دراز درج بر بود ودیبا ز تخت

۱ـ خراسان وطن اسکندر بود ؟

۲ـ بفراطها قرواط بمعنی کشتی وکلك است .

همان ملك بردع بر انداختند | یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را | شکستند برسنگ قرابه را
زچندان عروسان که دیدی بپای | نماندند یك نازنین را بجای
همه شهروکشور بهم برزدند | ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بود می | ازاین به بکشتن بر آسود می
من اینجا بخدمت شده سر بلند | زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستاند از خصم شاه | خدا باد یاری ده دادخواه
ببینی که روسی دراین سال چند[1] | بروم و بارمن رساند گزند
چوزینگونه بر گنج ره یافتند | شتابند از آنسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر | که خامان خلقندودونان دهر
همه رهزنانند چون گرگ وشیر | بخوان نادلیرند و برخون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی | که جز گوهری نیستش زادمی
اگر برخری بار گوهر بود | بگوهرچه بینی ، همان خر بود
چوره یافتندآن حریفان بگنج | بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال | ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرزوبوم آورند | طمع درخراسان وروم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد برخانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز | که برشاه بودآن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز | وزان طیرگی سربرآورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست | مرادردلست آنچه درجان تراست

۱ـ و: دراین روزچند بهتراست اما متن برابر باکلیه نسخ مورد استناد چاپ «ش» است .

ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم / چه سرها زچنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان برارم زهوش / چه خونهای شیران درارم بجوش
برارم سگانرا ز شور افکنی / که با شیر بازیست گورافکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای / سرهر دو را بسپرم زیر پای
اگرروس مصر است نیلش کنم / سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را / در آتش نشانم همه سنگ را[1]
نه درغار کوه اژدهائی هلم / نه ازبهر دارو گیاهی هلم
گراین کین نخواهم زشیران روس / سگم سگ نه اسکندر فیلقوس[2]
وگر گرگ برطاس رانشکرم / زبر طاسی روس روبه ترم
گراز گردش چرخ باشد زمان / بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم / ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیربند / چووقت آید ازنی بر آریم قند
گرآن سیم درسنگ شدجایگیر / برون آوریمش چوموی ازخمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت شکوفد بهار از درخت
بسختی دراز چاره دل وامگیر / که گرددزمان تازمان چرخ پیر
دراین ره چو برداشتم برگ وزاد / صبوری کنم تا برآید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار گردد شگرف
مراسوی ملك عجم بود رای / که سازم درآن جای یکچندجای
چوزین داستانم رسد آگهی / به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من / سرزین من بس بود تخت من

۱ـ ش : درآتش فشانم

۲ـ حقاکه چنان بود .

نخسبم نیاسایم از هیچ راه مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی بر آسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد زمین را بچهره زراندود کرد

رسیدن اسکندر بدشت قفچاق

بیا ساقی آن باده بردست گیر که از خوردنش نیست کسرا گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب که هم آتش آمد بگوهر هم آب

✩✩✩

دو پروانه بینم در این طرفگاه یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس که پروانهٔ ما نخوانند بس
فروغ از چراغی ده این خانه را که سازد کباب این دو پروانه را

✩✩✩

گزارش کن فرش این سبز باغ چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن ز هر گونه با خود برانداختن
که جنبش در این کار چون آورم کز این عهد خود را برون آورم
دگر روز کین بور بیجاده رنگ ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بر ان خنگ ختلی نشست که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند وز انجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت ز جیحون در آمد بیابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاك / قرارش نمیبود در آب و خاك
دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید / در او لعبتان سمن ساق دید
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب[1] / فروزان‌تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ رویشان / نه‌باك از برادر نه از شویشان
سپاهی عزب پیشه و تنگ یاب / چودیدند روئی چنان بی‌نقاب
زتاب جوانی بجوش آمدند / در آن‌داوری‌سخت کوش آمدند
کس از بیم شه‌تر کتازی نکرد / بدان لعبتان دست یازی نکرد
چوشه دید خوبان آن راه را / نه‌خوب آمد آن قاعدت شاه را
پری پیکران دیدچون‌سیم‌ناب / سپاهی همه تشنه‌وایشان چو آب
زمحتاجی لشکر اندیشه کرد / که‌زن‌زن بود بیگمان مردمرد
یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس‌از آنك شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن‌روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید ببیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی[2]
اگرزن‌خوداز‌سنگ‌و‌آهن بود / چوزن نام دارد نه هم زن بود
چو آن دشتبانان شوریده راه / شنیدند یك یك سخنهای شاه
سرازحکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند

۱– بچهره چو آتش بعارض چو آب / عارض و چهره دو چیز مجزی نیست.
۲– نسخه: خود و وزن شوی.

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که‌این خصلت آیین قفچاق نیست
گر آیین توروی بر بستن است / در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نا دیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی وپشت
عروسان ما را بسست اینحصار / که با حجلهٔ کس ندارند کار
ببرقع مکن روی‌این خلق‌زیش / توشو برقع انداز برچشم خویش
کسی کو کشد دیده رادر نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندارا گر زانکه فرمان‌دهد / زماهر که خواهد براوجان‌دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چوبشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در ان داوری
حقیقت‌شد اورا که باآن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزاوچاریی‌خواست آن‌چاره‌ساز
که‌این خوبرویان زنجیرموی / دریغست کز کس نپوشند روی
وبالست از این چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند / ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف‌دشت / که‌افسانه‌سازندازآن سر گذشت
هرآن زن که درروی اوبنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه آردآنجانشست / وزوهرچه در خواهم‌آرد بدست
شه‌ازنیك‌وبدهرچه‌فرزانه‌خواست / بزور و بزر یك‌بیك کرد راست
جهاندیده دانا بنیك اختری / در آمد بتدبیر صنعت گری

نو آیین عروسی در آن جلوه گاه   بر آراست از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سفید   چو برگ سمن برسر مشك بید
هر ان زن که دیدی در آزرم اوی   شدی روی پوشیده از شرم اوی
در آورده از شرم چادر بروی   نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آنروز قفچاق رخساره بست   که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کاین نگار   در این سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش   در این سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت   که قفچاق را دل چو سنگ است سخت
ببر گر چه سیمند سنگین دلند   بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد رختشان   از او نرم گردد دل سختشان
که روئی بدین سختی از خاره سنگ   چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی   ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن   نگویم که رمزی نهانیست آن
بپامردی این طلسم بلند   بران رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم بر انگیخته   در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر   چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش   عقابان فزونند پیرامنش
همه خیل قفچاق کانجا رسند   دوتا پیش آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار   پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او   نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله   کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند   نمانند یك موی از آن گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره‌سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

رسیدن اسکندر بکشور روس و آغاز جنگ

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی بپاك از پلید
به بکر این چنین دست باید کشید

✡✡✡

دگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری می کند
ازین کان تاریك اهریمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند ازین تیره کان

✡✡✡

گزارندهٔ شرح آن مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم
به‌پیروزی آن نقش در خواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته
زخوبی چنان ساختش نقش‌بند
که بر بست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته‌یی منزلی چند راند
بهر منزلی هفته‌یی چند ماند
چومنزل در آمد ببدخواه تنگ
هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیك آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از ملك تا سپاه — بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر گهی — کشیده بگردون درو در گهی
جهان را زرایت چوطاوس کرد — سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم — در آورد لشکر بدان مرز وبوم
سپاهی که اندیشه را پی کند — چو کوهه‌زند کوه‌ازوخوی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار — بمردم گزائی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون‌تندشیر — در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر — ز موئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند اژدهائیست این — جهانرا ستمگر بلائیست این
نه لشکر یکی کوه بااو روان — که درزیر اوشد زمین ناتوان
زپیلان دو صد پیل پولاد پوش — که‌آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن — همه کشورآشوب ولشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود — شدآگه که گردون بدین کار بود
یکی‌لشکرانگیخت‌ازهفت‌روس — بکردار هر هفت کرده عروس
زبرطاس و آلان وخزران کروه — برانگیخت سیلی چودریاو کوه
ز ایسو زمین تا بقفچاق دشت — زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نه‌چندان که لشکرشناس — باندازهٔ آن رساند قیاس
چوعارض‌شمردآنچه‌درپیش بود — ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور — دو فرسنگی از لشکر شاه دور[1]
بلشکر چنین گفت قنطال روس — که‌مردافکنانراچه‌باك‌ازعروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج — همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان — چنین نازنینان و ناموسیان

۱ـ و : این بیت را ندارد

همه گوهرین ساز و زرین ستام | بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالشگری | نگشته شبی گرد چالشگری
شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحرگه بشربت بر آمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود | می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین دستگاه | خدا داده‌راچون توان بست‌راه
اگر دیدمی این‌غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی‌تاج زر | بدریا نیابیم چندین گهر
گر این‌دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس‌راند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانك ز دور | جهان در جهان نازنینند وحور
درو در گه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر وحریر | نه در دست نیزه نه در جعبه‌تیر
همه عنبرین دار و خلخال‌پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سراپای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواندشکست
گر افتد بر ایشان سرسوزنی | دهن راگشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ‌آورند | مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکرند این که روزنبرد | ز خسته کلوخی بر آرند گرد

چوما حمله‌سازیم یکره زجای ‌ ‌ ‌ ‌ بیك حملهٔ ما ندارند پای
چوروسان سختی‌کش سخت‌مغز ‌ ‌ ‌ ‌ فریبی شنیدند از اینگونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ بدین عهدو پیمان سرافکنده‌ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نمانیم ازین گلستان بوی‌ورنگ
براعدای دولت شبیخون کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ بنوك سنان خاره را خون کنیم
چودست‌ازسنان‌سوی‌خنجر کشیم ‌ ‌ ‌ ‌ بداندیش را دام در سر کشیم
چوروسی، سپه را دلی گرم دید ‌ ‌ ‌ ‌ ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر گه آمد بتدبیر جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن ‌ ‌ ‌ ‌ بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه ‌ ‌ ‌ ‌ نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان زچین گورخان‌ازختن ‌ ‌ ‌ ‌ دبیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز ابخاز و هندی ز ری ‌ ‌ ‌ ‌ قباد صطخری ز خویشان کی
ز ریوند گیلی ز مازندران ‌ ‌ ‌ ‌ نیال یل از کشور خاوران
شبك ازخراسان وقوم ازعراق[1] ‌ ‌ ‌ ‌ بریشاد از ارمن بدین اتفاق
ز یونان وافرنجه و مصر وشام ‌ ‌ ‌ ‌ نه چندانکه بر گفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان ‌ ‌ ‌ ‌ بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین‌لشکر جنگجوی ‌ ‌ ‌ ‌ بپیگار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی ‌ ‌ ‌ ‌ نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس ‌ ‌ ‌ ‌ همان ناچخ ونیزه از پیش‌وپس
سلاحی و سازی ندارند چست ‌ ‌ ‌ ‌ ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف ‌ ‌ ‌ ‌ چه باشد بریدن ز سر تا بناف

۱ـ و : بشك از ـ ش: سپندار ، گویا شبك مخفف شیبك باشد.

چو من تیغ گیرم بجنبم زجای — فرو بند البرز را دست و پای
من آن‌دور گیرم که دارای گرد — زمن‌جان همی‌بر دو جان هم‌نبرد
بکیدی که با کید در ساختم — بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد — ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو بر زد بابرو گره — شه چین کمانرا فرو کرد زه
هم‌از جنگ روسم نباشد شکوه — که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین — همه ترك بر ترك بینم زمین
اگرچه نشد ترك باروم‌خویش — هم ازرومشان کینه با روس‌بیش
به پیکان ترکان این مرحله — توان ریخت بر پای روس‌آبله
بسا زهر کو درتن آرد شکست — بزهری دگر بایدش باز بست

تمثیل[1]

شنیدم که از گرگ روباه گیر — ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان‌تخم کین کاشتند — پی روبه پیر برداشتند
دهی‌بود در وی سگانی بزرگ — همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز — که بند از دهان سگان کردباز
سگان ده آواز برداشتند — که روباه را گرگ پنداشتند
زبانگ سگان کامد از دوردست — رمیدند گرگان و روباه رست
سگالندهٔ کاردان وقت کار — ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ‌وساز — بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره برچاره گر بسته‌نیست — همه‌کار با تیغ پیوسته نیست

۱ــ ش : بی عنوان است .

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم ازین پیشتر سست کوش
کنون گرمتر زان براریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا چون بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه برسازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

جنگ اول اسکندر با روسیان

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

☆☆☆

بیار ای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پروردهٔ دلپذیر

که چون خسرو از چین در آمد بروس
کجا بودش این سبز خنگ شموس

دگرباره چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را بگوهر بر آمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید
جهانرا چو پر کنده طاوس دید

شب تیره پهلو ببستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون در نوشت
بر آورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سر افکندهٔ تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ
ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دولشکر نگویم دودریای خون ‌ ‌ ‌ به‌بسیـاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند ‌ ‌ ‌ بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض‌دومیدان در آن تنگجای ‌ ‌ ‌ فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه ‌ ‌ ‌ بـر آراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ ‌ ‌ ‌ بخورشید روشن در آورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه ‌ ‌ ‌ حصاری بر آورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین ‌ ‌ ‌ سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره ‌ ‌ ‌ علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان‌خاص ‌ ‌ ‌ زده پره بر کشتن بی قصاص
به پیش اندرون پیل پولادپوش ‌ ‌ ‌ پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن بـا هزاران امید ‌ ‌ ‌ کمر بسته بر پشت پیل سپید
زدیگر طرف سرخ رویان‌روس ‌ ‌ ‌ فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان راست آراسته ‌ ‌ ‌ زچپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس ایسوی بر جناح ‌ ‌ ‌ سرانداختن کرده برخود مباح
بقلب اندرون روسی کینه‌جوی ‌ ‌ ‌ ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته ‌ ‌ ‌ زمین آسمان وار برخاسته
دراهای روسی در آمد بجوش ‌ ‌ ‌ چو هندوی بیمار برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف ‌ ‌ ‌ زمین را بر افکند پیچش بناف
همان نای‌ترکی برآورده شور ‌ ‌ ‌ ببـازوی ترکان در آورده زور
صهیل زمین سنبهٔ تـازیان ‌ ‌ ‌ بماهی رسانده زمین را زیان
لگد کوبهٔ گرزهٔ هفت جوش ‌ ‌ ‌ برآورده‌از گاو گردون خروش
بلارك بگـاورسهٔ نقره گون ‌ ‌ ‌ ز نقره برآورده گاورس خون

خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار   چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاك   ز کوپالها کوه گشته مغاك
سنان بر سر موی بازی کنان   بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ   شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ   بر اورسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او   گلی خون تراوید از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز   بگردنکشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز   زمین را فتاده براندام لرز
ز غوغا بر آوردن خیل روس   تکاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی   فلاطونی آنجـا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته   ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدای شگفت   بضیق‌النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود   نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآورد گاه   یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد   عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود   بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیانرا درین خام چرم[1]   ببرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم   چو آیم برزم اژدهـا پیکرم[2]
پلنگان درم بر سر کوهسار   نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بپرخاش خو کرده‌ام   نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام

۱ــ ش : برطاسیان اندرین .

۲ــ بیت بالا در نسخ مورد استناد چاپ شوروی نبوده است ولی بزبان نظامی بسیار نزدیك است .

درشتم بچنگال و سختم بزور بخامی درم پهلوی نرّه گور
همه خون خامست نوشیدنم همه چرم خامست پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف دروغی نمیگویم اینك مصاف
بیائید یك لشکر از چین و روم که آتش فروزنده گردد زموم
مبخشاد یزدان بر آن رهنمون که بخشایش آرد بمن بر بخون
ز قلب ملك پیش آن تند مار برون رفت جوشنوری نیزه دار
بپرخاش کردن گشادند چنگ دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناك جوانمرد رومی در آمد بخاك
دگر رومیی رفت و هم خاك دید که برطاس را بخت چالاك دید
ملك زاده‌یی بود هندی بنام بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیرمست بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای سر بخت کس در نیامد ز پای
ملك زاده هندی چو شد سخت کوش بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را که سر در سم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر بگردن در آورده روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان بخون مخالف سگالش کنان
رهندی چنان هندیی خورد باز که روسی سپر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم هم افتاد تـا برهم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز چو آهوی پی کرده را تندیوز
فرو بست ازو روسیان را نفس نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنـان بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملك چون چنان دید بنواختش سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه یزکها نشاندند بر پاسگاه

جنگ دوم[1]

دگر روز کاین ساقی صبح خیز ز می کرد بر خاك یاقوت ریز
دولشکر چو دریای آتش دمان گشادند باز از کمینها کمان
دگرباره در کارزار آمدند بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ ز سر مغز میبرد واز روی رنگ
همان کوس روئین و گرگینه چرم نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ فکند آسمان نعل وخورشید میخ
برون رفت ازایلاقیان سرکشی سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کردچون پیل مست کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران ازو بد دلی یافتند سر از پنجهٔ شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه برون آمد از پرهٔ قلبگاه
بر اسبی بخاری ببالای پیل خروشان وجوشانتر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بردست چون ساقیان نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این وبرمرکب افشردران برافراخت بازو بگرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر زان گروه بران کوهکن راند مانند کوه

۱ــ جنگهای هفت روزهٔ اسکندر با روسیان در «ش» بدون عنوانست و در «و» با اضافه عبارت «اسکندر با روسیان» وما حد وسطی اختیار کردیم.

بزخمی دگر با زمین پست شد — چنین چند گردنکش ازدست‌شد
سرانجام کار آن سر انداختن — غروریش داد از سر افراختن
ز پولاد درعان الماس تیغ[۱] — بسی کشت وهم کشته شدایدریغ
ز پیشین گهان تا نمازی دگر — بمیدان نشد رزمسازی دگر
دگر باره‌خون درجگر جوش‌زد — قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی سواری در آمد چوپیل — رخی چون بقم چشمهائی‌چونیل
برون خواست‌ازرومیان همنبرد — همی کرد مردی همی کشت‌مرد
بدین گونه‌خیلی‌بخون‌در کشید — تنی چند راجان زتن بر کشید
زبس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسیرا سوی جنگ رای
چوروسی برومی‌چنان‌دست‌یافت — زکوپال خود پیل را پست‌یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت — تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت — دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار — برون راندمرکب یکی‌شهسوار
نه اسبی عقابی برانگیخته — نه تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاکند زرد — کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چوعفریت‌مست — یکی حربهٔ چار پهلو بدست
طریدی بر آورد و با روس گفت — که‌خواهی‌همین‌لحظه‌درخاک‌خفت
زریوند مازندرانی منم — که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی دروديد ودر پیکرش — ز صفرا بگشتن در آمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد او — نباشد چو او مرد و هم مرد او
عنان سوی‌لشکرگه خویش‌داد — هزیمت همیرفت چون تند باد

۱ــ ش : پولاد تیغ.

رها کرد حربه سوار دلیر / پس‌پشت آن پشت برکرده‌شیر
گریزنده را حربه خارید پشت / برون شد ز سینه سنان چارمشت
زتیزی که شد مرکب باد پای / رساند آن تن سفته را باز جای
بر او خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته‌یی یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان‌مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز برطاس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون‌رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال، کوپال نام / گو پیلتن کرد بر روی خرام
دو شمشیرزن در هم آویختند / ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد / بیك زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای / در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال از آن شیر تند، / که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلك گرم خیز
دو پره چو پرگار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی، گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد یکی بر یکی کامگار / ز پیشین در آمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بر آن مرد آراسته چون عروس
در آوردش از زین زر سوی خاك / بر آورد از آن شیر شرزه هلاك
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل — که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او — بشرطی که باشد سزاوار او

جنگ سیوم[۱]

دگر روز کاین ترک سلطان‌شکوه — زدریای چین کوهه بر زد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون — علم بر کشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغریدن ابر — زهر بیشه‌یی سر برون زد هژبر
نفیر نهنگان در آمد باوج — زهر گوشه‌میرفت‌خون‌موج‌موج
ز رومی یکی پیل گوپال گیر — بر آهخته شمشیر و بر بسته تیر
بجنگ آزمائی برون‌خواست‌مرد — برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت گوپال رومی ز دست — سروپای روسی بهم در شکست
دگر خواست باا‌وهمان رفت‌نیز — بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام — هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورده لختی بدوش — که ازدیدنش مغزرا رفت هوش
هم‌این‌لخت‌خودرا بکین بر گشاد — هم آن نیز بر دوش لختی نهاد
دولختی دری شد بهم لختشان — در آن در شد آویزش‌سختشان
چو دانست الانی که در راه او — فروماند بی‌بخت بدخواه او
بر آورد لختی و زد بر سرش — سرش‌را فرو ریخت بر پیکرش
چوفرق سرخصم درخون کشید — ازان‌سر کشی‌سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر — بکشتن قوی دل بمردی دلیر

۱ــ در حاشیه داستان جنگ دوم گفته شد که این جنگها در «ش» فاقد عنوانست زیرا که هر عنوانی باید معمولا دو بیت ساقینامه و چیزی دیگر هم داشته باشد عدد ترتیبی «سوم» مخصوصاً با تشدید غلط است

ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی بر افراخته | بتیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافروخت ازتیغ رخشان درخش
فرنجه چودید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز | که کرد از قفس مرغ جانش گریز
از ایسو کمر بسته گردنکشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرد با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد | بیك ضربت او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه لگزان چو کوه[1] | در آمد کزو عالم آمد ، ستوه
یکی ترك روی آهنین بر سرش | که پیکار میریخت از پیکرش
قبائی زره بر تنش تابدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه در آمد چو شیر دمان | ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد | کزان شیر شرزه بر آورد گرد
چو افتاد دشمن در ان پای لغز | بسم سمندش بسنبید مغز
بسی گردنانرا ز گردن کشان | زد از سرد مهری به یخ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی | نه گردن همانا که گردن زنی
بسیچید و پیرایهٔ جنگ خواست | بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
بتارك در آورد روی آهنین | یکی ترك سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را بر افکند بر گستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان در آید بکوی

۱– و : یکران ، اما لگزان منسوب به لکز است که لگزی هم گویند.

جرم چون در آن فرزیبنده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالك همی باخت باجنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آنکوه پولادپشت | بسی مرد لشکرشکن را بکشت
یکی روس بد نام او جو دره | که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای | بتنها عدو بند و لشکر گشای
ز گردن بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد | بجنگ دوالی روان رخت کرد
گشادند بریکدیگر تیغ تیز | که ره بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بریکدگر | ز کارآگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گذارنده تیغ | بر آن کوه پولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترك اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای | عنان دزدیی کرد وشد باز جای
بزیر آمد از اسب و سرباز بست | دل شاه ازان سرشکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوش دارو بران زخم گاه
نوازش کند تا باهستگی | دوالی برآساید از خستگی

چوشب درسر آورد کحلی پرند | سر مه در آمد بمکشین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند | مگس گرد خرگاه نگذاشتند

جنگ چهارم

چوخورشید برزد سر ازسبز میل | فروشست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس با درای | بجوشید خون از دم کرّنای
ز فریاد شیپور و آواز کوس | پدید آمد ازسرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت | که در خودیکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه | درافکند ختلی بناورد گاه
یکی چابکی کرد با جودره | نمیرفت بر کار زخمی سره
هم آخر درابرویکی چین فکند | سرجودره بر سر زین فکند
برآورد ازافکندنش کام خویش | سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد | تهی کرد جای از بسی همنبرد
یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی در آورده درروس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچندگی | همه بر هلاکش بسیچندگی
سوی هندی آمدچوسیلی بجوش | که از کوه در پستی آردخروش
دران داوریهای بیگانگی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد | کزان عودهندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را | چومی ریخت برسنگ زد جام را
زسر ترگ برداشت گفتا منم | هژبری کزین گونه شیرافکنم
کسی کو زند برمن ابرو گره | کفن به که پوشد بجای زره
مرامادر من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکری را درارم ز پای

شه از کشتن هندی و زخم روس — بپیچید برخود چو زلف عروس
بران بود کاردعنان سوی جنگ — دگر باره در عزمش آمددرنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه — که خواهدشداز کینه‌ورکینه‌خواه
روان کرد مرکب شتابنده‌یی — زپولاد چین برق تابنده‌یی
همایون سواری چوغرنده شیر — توانا و چابك عنان و دلیر
چنان غرق درآهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان
از ان چابکیها که میکرد چست — برابر شده دست بدخواه سست
بران روسی افکندمرکب چو باد — بتیغ آزمائی بغل بر گشاد
چنان زد که ازتیغ گردن زنش — سر دشمن افتاد در دامنش
از ان شیردل تر سواری دگر — درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگرهم سرافکنده شد — چنین تاسری چند بر کنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهرسو که میراند شبرنگ را — زخون لعل کرد آهنش سنگ را
بهرحمله کانگیخت از هردری — فروریخت از روسیان لشکری
چو برخون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم او پیش او
یکی حملهٔ تنگ را ساز داد — عنانرا بچابك عنان باز داد
درآن حمله کان کوه آهسته کرد — صدافکندوصد کشت‌وصدخسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین‌خوان‌شده
بدین گونه میکرد پیکارها — همیریخت آتش دران خارها
فلك تانشد بر سرش مشکسای — نیامد ز ناورد گه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه — ز ماهی براورده سر سوی ماه
سیه کرد بر شبروان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون بر از تاختن — برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس درجهان
شه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه می گفت کان شهریار — که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی — صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی کردو خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عَرین — که بادا بران شیر مرد آفرین

جنگ پنجم

دگر روز کین طاق پیروزه‌رنگ — برآورد یاقوت رخشان زسنگ
الانی سواری چو غرنده شیر — در آمد سیاه اژدهائی بزیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست — که البرز را مغز در هم‌شکست
مبارز طلب کرد ومیکشت مرد — زگردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر — برون آمد از پره‌چون نره‌شیر
کمان را زهی برزدازچرم‌خام — بشست اندر آورد یك تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او — بیفتاد الانی بیك تیر او
چو ماسورهٔ هند باری برنگ — میان آکنیده بتیر خدنگ
دگر ره‌یکی روسی گربه‌چشم — چو شیران بابرو درآورده خشم
سلیح آزمائی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق — زسر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیره شده شورش جنگ را   لحیفی بر افکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهائی آن پیشه ورزیده بود   زشمشیر دشمن نلرزیده بود
چون آن اژدها دم برانداختش   شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی براو دید بیش از نبرد   جل وجامه‌یی بهتر از اسب ومرد
بیك ضربتش جان زتن در کشید   بجل برقعش برقع اندر کشید
دگر روسیی بست بر کین کمر   همان رفت با او که با آندگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   بتیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان   بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار بهی   زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان زبینندگان   بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار   بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر یارگی   که با او برون افکند بارگی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ   پراکندگیشان درآمد چومیغ
شکیبی بناموس می ساختند   خیالی بنیرنگ می‌باختند

جنگ ششم

چنین تا یکی روزکاین چرخ پیر   برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   زبیغولها نعره برخاسته
زلشکرگه روس بانگ جرس   بعیوق برمیشد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس   وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ   چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه   زپانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که‌چون پنجه‌را گرم کرد   بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده   ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او   دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی در آن سلسله   جهان کرده پرشور و پرمشغله

زهرسو که جستی‌یك آماجگاه   زمین گشتی از زور مندیش چاه

سلاحش نه جز آهنی سر بخم   کزاو کوه را در کشیدی بهم

زهر سو بدان آهن مرد کش   بمردم کشی دست میکرد خوش

زسختی که بد خلقت خام او   سفن بسته کیمخت اندام او

چوآوردی آهنگ بر کارزار   نکردی براو تیغ پولاد کار

در آمد چنان اژدها باره‌یی   فرشته کشی ، آدمی خواره‌یی

کسی‌را که‌دیدی گرفتی‌چومور   بکندی سرش را بیك دست‌زور

گرایش نکردی بکار دگر   گهی پای کندی زتن گاه سر

زلشکر گه شه بنیروی دست   بسی‌خلق را پای وپهلو شکست

جریده سواری توانا و چست   بکار مصاف اندر آمد درست

درآمد که گردن فرازی کند   بدان آتش تیز بازی کند

چودیدش زدور آن‌نهنگ دمان   گرفتن‌همان بودو کشتن همان

دگر نامداری در آمد دلیر   هم‌آوردش آن شیرجنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت   تنی پنجه از نامداران بکشت

زبس دل که آن‌شیردرنده‌خست   دل شیر مردان لشکر شکست

شگفتی فروماند صاحب خرد   که نه آدمی بود و نه دام و دد

شب تیره‌چون بانگ برزد بروز   سرافکنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن   سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه پتیاره بود   که از جنگ اوخلق بیچاره بود
سلاحی نه درقبضهٔ دست او   همه با سلاحان شده پست او
بر آنم که او آدمی‌زاد نیست   و گر هست ازین بوم آباد نیست
زویرانه جائیست وحشی نهاد   بصورت چو مردم نه‌مردم نژاد
شناسنده‌یی کان زمین را شناخت   بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان‌شه داد گر   نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیك تاریکیست   که‌راهش چوموئی‌زباریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین   بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست   که‌چون بودشان‌زادو بوم‌از نخست
همه سرخ رویند و پیروزه‌چشم   زشیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افشرده گام   که یکتن بودلشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز   برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند   جز این مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس‌مرده زایشان‌یکی   مگرزنده‌وآن زنده‌نیز اندکی
بود هریکی را قدر مایه میش   کزان‌میش برسازداسباب‌خویش
بنیروی پشم است بازارشان   متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینهٔ هیچکس   سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلقت سیاه   نخیزد زجائی جز آن جایگاه
زپیشانی هریك از مرد و زن   سرو نیست بررسته‌چون کرگدن
اگر باسرو نشان نباشد سرشت   چه‌ایشان بصورت چه‌روسان‌زشت
کسی را که آید تمنای خواب   شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند   چو دیوی بخسبد دران دیو بند

چو بینی بشاخی برانگیختـه یکی اژدهـا بینی آویختـه
بخسبد شبانروزی از بیخودی که خوابست بنیاد نـابخردی
چو روسی شبانان براو بگذرند در ان دیو آویخته بنگرنـد
بآهستگی سوی آن اهرمن بیاینـدو پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بنـدش کنند ز زنجیر آهن کمندش کنند
بروچون‌مسلسل شود بند سخت کشندش بپنجاه مرداز درخت
چو آن بندی آگاه گرددزکار خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را برتواندشکست کشدهریکی را بیك‌مشت‌دست
وگر سخت باشد درآن بستگی بروس آورنـدش بآهستگی
براو بند و زنجیر محکم کنند وز او آب و نانی فراهم کـنند
برندش بهر کوی و هرخانه‌یی گشاید از ان دامشان دانـه‌یی
وگر جنگی افتد بناچارشان بدان زنده پیلست پیگارشان
کشندش بزنجیر چون اژدهـا نیارند کردن ز بندش رهـا
چو گرددچنان آتشی جنگجوی نماندزجان‌در کسی‌رنگ‌وبوی
جهاندار در کار آن پای لغز از ان داستان ماند شوریده مغز
بصاحب‌خبر گفت‌کاندیشه‌نیست همه‌چوبه‌تیری زیك بیشه نیست
گر اقبال من کـارسازی کند سرش بر سر نیزه بـازی کند

جنگ هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر سیاهی بخـاور فـرو برد سر
سپه را برآراست خاور خـدیو دراندیشه زان مردم آهنج دیـو
سوی میمنه رومی و بربری چو یأجوج در سد اسـکندری
سوی میسره‌تنگ‌چشمان چین شده تنگ از انبوه‌ایشان زمین

شه روم درقلب چون تند شیر — چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس روس — برآشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای — چو صور قیامت دمیدند نای
زخاریدن کوس خارا شکاف — پرافکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم — علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری — که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز — نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه — درآمد چو شیری بآوردگاه
زتیغ آتشی برکشیده چوآب — کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد — همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناك از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی — شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابك رکاب — که برآتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد — برآن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باك — زننده شد از تیر خود خشمناك
یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر برزدی برهیون — تمام ازدگر گوشه جستی برون
زسختی که تن را بهم بر فشرد — بران خارشد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر[۱] — برآن کشتنی هم نشد کارگر

---

۱ ــ پولادتر ؛ دراشعار نظامی گاهی ازین قبیل لغزشها دیده میشود .

سیم همچنین خشت بروی شکست   نشاید بخشت آب را باز بست
چودانست کان دیو آهن سرشت   نیندیشد از حربه وتیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید   سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه وبردش زجای   چنان کان ستمگر درآمد زپای
دگر باره برخاست از زیر گرد   بسختی در آویخت با هم‌نبرد
زسوزندگی راه بختش گرفت   بدان آهن چفته سختش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر   ز تارك بیفتاد ترگش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ   بسی نغز و ناز کتر ازلاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش   چوروئی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش   رسن کرده گیسوش در گردنش
چوهندوی دزدش ز گنجینه برد   ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو   ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت   کزاول گرانمایه نخجیر یافت
از آن طیر گی شاه لشکر شکن   بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلی سیاه   بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ برزنده پیل   بر آن اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربه‌ها زد بران پیلپای   بسی نیز قاورهٔ جان گزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر   نه‌میکرد حربه ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را   گشاد اندر آن خیر گی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای   بخرطوم سختش درآرد زپای
چنان سخت بگرفت خرطوم او   که زندان اوشد بر و بوم او
خروشیدوخرطومش از جای کند   بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بـازی سهمناك
بترسید کافتد سپه در هلاك

در آن خشمناکی بفرزانه گفت
که‌دولت‌زمن روی‌خواهد‌نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت
وگرنه‌چرا جستم این کارسخت

بدِ آسمـانی چو آیـد فراز
سر نازنینان بپیچد ز نـاز

تك وتاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تـاختن
بخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبائی آور درین کارزار

هماناکه پیروزی آری بدست
چو تدبیر داری‌و شمشیر هست

اگر چاره درسنگ خارا شود
بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند باتو بخت بلند
چنین فتنه را صد در آری ببند

اگر چه‌یکی موی از اندام‌شاه
بمن بر گرامیتر از صد سپاه

ولیکن در اختر چنانست راز
که چون‌شاه عالم شود رزمساز

بـاقبال شاه و بنیروی بخت
در آید بخاك این تنومندسخت

جز آن‌نیست‌کاین‌پیکرسخت‌چرم
ندارد پی سست و اندام نرم

یکی‌تن‌شدارزانکه روئین تنست
توان کندن ازجایش‌ارزاهنست

نباید بر او زخم راندن بتیغ
کز آهن نگردد پراکنده میغ

سرش را مگر در کمند آوری
بخم کـمندش ببند آوری

گرش می نشاید بشمشیر کشت
که‌داردپی سخت و چرم درشت

چودر زیرزنجیرش آری اسیر
برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژدهٔ مرد اختر شناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چوپیروزی‌خویش‌دیداز خدای
بدان خنگ‌ختلی درآورد پای

که او را شه چینیان داده بود
ز سبز آخور چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست

در آمد بدان دیو دریا شکوه
چو ابری سیه کو در آید بکوه

نجنبید برجای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمند عدوبند را شهریار
در انداخت چون چنبر روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سراندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلتید آن شیر نخجیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گوروحشی در آن دستبرد
از افتادن و خاستن گشت خرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی بر آمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد در آن خرمی
که آمد برقص آسمان برزمی

چو شه دیدکان پیکر دیورنگ
باقبال طالع در آمد بچنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردش بزندان اهریمنان

دل روسیان از چنان زور دست
بر آن دشمن دشمن افکن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم
بشادی در آمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد نالهٔ چنگ را
بکف بر نهاد آب گلرنگ را

ز پیروزی بخت میکرد یاد
نبید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج
ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده میخورد شاه
همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی بپیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهرمی که میخورد میریخت رنج
بخواهنده میداد دیبا و گنج

در آمد بافسانهای دراز / زهر سر گذشتی پژوهنده باز
از ان تیغزن مرد چابك سوار / سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این بیوفا هم نبرد / ندانم که‌خون‌ریخت یابند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان / برون آوریمش بزخم سنان
وگر رفت از آن‌رفته‌در نگذریم / چنان به که بر یاد اومی خوریم
چوشدمغزش‌ازخوردن‌باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بیزبان / بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شاه آن گرفتار بند / برامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو پژمریده در آن بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی / شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بروی دل شهریار
از ان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش آنشاه آزاد مرد / بر آزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش به‌آزرم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام
میی چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را پدیدار کرد
چومستی در آمد بر ان‌شور بخت / بغلطید چون سایه در پای تخت
زتوسن‌دلی گرچه با کس نساخت / نوازندهٔ خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید / چنان‌شد که کس گرد اوراندید
شگفتی فروماند خسرو در ان / نشان سخن باز جست ازسران
که‌این بندی‌از باده‌چون‌شاد گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان‌دولت در آن جستجوی / فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت‌صحرائیست‌این‌شگفت / چوبندش گرفتند صحرا گرفت

دگر گفت چون می در او کرد کار — سوی خانهٔ خویش بر بست بار
شه از هرچه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن مانده کاین پرده نیلگون — چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست
به‌آزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازینگونه صیدی زراه — دگرباره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید — نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آنماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترك خرگاهی آورد دست — شکنج نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید از اندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده — پریوار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته — ز مالك برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته — وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوك غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها — درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او — تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید — صنم خانه‌یی در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت — که خود را بآزادیش بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترك چینی حصار — ز خاقان چین شد براو یادگار
ز مردانگیها کز او دیده بود — بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد   عجب‌تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی   دلم را بدین داستان باز جوی
پرستندهٔ خوب صاحب نواز   پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان   که تاجت مبادا ز گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای   که ازداد ودین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکارا ترست   ز دولت دلت با مدارا ترست
رهائی بتو روز امید را   فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن   یکی تاجور شد یکی تیغزن
تو آن آفتابی در این روزگار   که هم تیغ گیری وهم تاجدار
چو دربزم باشی جهان خسروی   چو رزم آزمائی جهان پهلوی
ندارد چومن خاکی آن دسترس   که با آب حیوان برآرد نفس
کرا زهره کاینجا کند ناله نرم   که گر زهره باشد گدازد زشرم
سفالی که ما راست ناسفتنیست   چو گوئی بگواند کی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین   ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت   که‌درهاست‌این‌درج رادر نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه   که کرد ازسر خشم برمن نگاه
مرا ازپس پرده خاموش کرد   بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم   زتنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم باوردگاه نخست   باقبال شه آن هنرهای چست
دوم ره که بانگی برادهم زدم   یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد   گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته   ز خشم خدا صورتی ساخته

نکشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / بپیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش بر آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی ز پیچش نگشتم رها / که ناکشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت پیروزمند / کزان گونه دیوی در آمد ببند
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد / بره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای / مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ[1] / بران سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کلهٔ سر که بر کنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود
در آمد چو مرغم زجا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایین گه تخت شاهم نشاند / ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او

۱ ـ و : بر آمد.

چنانم نمایـد دل کامیاب / که‌می‌بینم این کام دلرا بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت / زشادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقهٔ نوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
که‌ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبـای رزم
بپرخاشگه جانستان دیدمت / قوی دست و چابك عنان دیدمت
برامشگهت نیز بینم شگرف / حریفی نداری درین هردو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برداشت بنواخت چنگ / کمانی خدنگی و تیری خدنگ
نوائی زد از نغمه هـای نوی / نو آیین سرودی در او پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد یاورا
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و پیروز رای / توانا و دانا و کشور گشای
کمر بسته جانت بآسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که‌روی آری از نیك و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود / همه ملك عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش / بزد سوز خویش اندرا نساز خویش
که نوشین درختی بر آمد بباغ / برافروخت مانند روشنچراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی درچمن نیم‌خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آنك آید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد ازصیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید / گهی لاله بیند گهی مشك بید[1]

۱ـ موزه بریتانیا : لاله بندد — پاریس: گهی مشك بندد گهی لاله بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ
که نارد نظر سوی روشنچراغ

وگر نی بهاری بدین خرمی
چرا رایگان اوفتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشناك
که ریزد بهاری چنین را بخاك

شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید

خوش آوازی نالهٔ چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او

که‌روئی چنین نغز گوئی چنین
حرامت مباد آرزوئی چنین

دل‌شه چوزان نکته آگاه گشت
از آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت
که‌تاراج بدخواه‌در دیده‌داشت

ز ساقی بمی دادنی دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش
بدان نوش‌لب داد و گفتا بنوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیك دست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

بر آن رسم کایین او دلکشست
می تلخ با نقل شیرین خوشست

چونوشین می‌اندر دهن ریختند
بخوشخواب نوشین در آویختند

در آن آرزوگاه با دور باش
نکردند جز بوسه چیزی‌تراش

پیروزی یافتن اسکندر بر روسیان

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که‌رنگش‌زخون داد دهقان‌پیر

بده تامگر چون‌در آید بچنگ
دهدرنگ‌وآبش‌مرا آب ورنگ

☆☆☆

سپاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف‌شب راقلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسر سام سودا در آمد زخواب

برآورد مرغ سحر گه غریو
چوسرسامی از نوروصرعی زدیو

شه از خواب سر برزد آشوبناك
دل پاك را کرد از اندیشه پاك

بطاعتگه آمد نیایش نمود
زبان را بشکر آزمایش نمود

ز یاری ده خود در آن داوری
گهی یارگی خواست گه یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاك
کمر بست وزد دامن درع چاك

نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش. دومیل

سپه را بآیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز

بران پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زدازموج لشکرچو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار
ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز
برآراست لشکر بآیین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان
سر از راه میرفت ودست‌ازعنان

ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی لخت گردن شکن[1]
برون ریخته مغزها از دهن

ز بیداد گوپال پیل افکنان
فلك جامه در خمّ نیل افکنان

نهیب بلارك بپر هـای مور
ز بال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسك سرنگـون
بپرچم فرو ریخته طاس خون

سم باد پایان زخون چون عقیق
شده تا نمد زین بخون درغریق

سنان در سپر کوکب افروخته
سپر در سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آن که شدبرهلاك
لحدبسته‌بر کشتگان‌خشت‌خاك

۱ــ و: ز پولاد بر پولادی را بمعنی سخت وصلب آورده

سر افشانی تیغ گردن گذار بر آورده ازجوی خون لاله‌زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته ز مقراضه مقراضی آموخته
زهر قبضهٔ خنجری در شتاب بر آورده چون‌اژدهاسر زخواب
زبس کشتگان گرد بر گرد راه چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی بهر سو ستیز بر آورده از رومیان رستخیز
بر آمیخته لشکر روم و روس بسرخی‌سپیدی چوروی عروس
سکندر دران‌حرب‌چون شیر مست یکی حربهٔ پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولادپوش زشیر ژیان‌چون بر آید خروش
بدان پیل و آن شیر میماند شاه که برپیل و برشیر بر بست راه
بهر تیغداری که او باز خورد سرش را بتیغی ز تن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان زده سنگ برطاس برطاسیان
بنیروی بازو و زخم رکاب چپ‌و راست افکند سر بیحساب
هم او پای‌برجای وهم‌لشکرش که تا کی بر آیدز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به‌پیروزی آمد پدید جهان کرد شمشیر شه راکلید
بشه گفت برزن که‌یاری‌تراست درین دستبرد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل سر دشمن افکند درپای پیل
سوی روسی آورد یك تر کتاز چوتند اژدهائی دهن کرده باز
بر آورد پیروزی شاه دست بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست بشکستنی خردشان بیك حمله‌از جای‌خود بردشان
هزیمت در افتاد بد خواه را جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند در آورد قنطال را زیر بند

زروسی بسی خون و خوی ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته — بقم کشتی کیش پرداخته
ز شیران برطاس و روسی دیار — گرفتار شد تیغزن ده هزار
دگر کشته‌شدزیر شمشیرو تیر — زکشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز — گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید — که‌اندازه‌یی آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و در — شتر با شترخانه‌ها گشت پر
چو بردشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد ازخنگ ختلی خرام — که‌دید آنچه‌مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاك سود — که‌فتح‌ازخدا آمد او خاك بود
چو کرد آفرین داور خویش را — همان گنجها داد درویش را
جهان را زدشمن تهی دید جای — به‌آرامش و رامش آورد رای

رهائی یافتن نوشابه

بیا ساقی آن جام گوهر فشان — بترکیب من گوهری درنشان
مگر جان خشکم بدو ترشود — که زنگار گوهر بگوهرشود

☆☆☆

چو فارغ‌شد اسکندر فیلقوس — زیغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زانطرف باز جست — که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دل‌آویز تر — گیاهش زسوسن زبان تیز تر
رونده در او آبهای زلال — گواراچومی گر بود می حلال
بپیرامنش بیشه های خدنگ — بهم برشده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش زپنجاه ارش — از آب و هوا یافته پرورش
چوزینگونه‌جائی بدست‌آمدش — در آنجای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترد رومی بساط — همیکرد با تازه‌رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
زگنجی که آکنده‌شد کوه کوه — زروس و زبرطاس ودیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینه ها — کزو خیزد آسایش سینه‌ها
نه چندان گرانمایه دربار بود — که آنرا شماری پدیدار بود
زر کانی و نقرهٔ زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن — درق های زر درعهای سفن[۱]
زکتان و متقالی خانه باف — زده کوهه بر کوهه‌چون کوه‌قاف
سلبهای زربفت نا دوخته — سپرهای‌چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ دار — سمور سیه نیز بیش از شمار
زقاقم نه چندان فرو بسته بند — که‌تقدیر آن کردشاید که‌چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل — همان کره اسبان نادیده نعل
وشق نیفه های شبستان فروز — چوخال‌شب افتاد برروی روز
جز این مایه ها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر ازشمارش برنج
در آن‌موینه چون‌نظر کرد شاه — بهار ارم دید در بزمگاه

---

۱ ـ نسخ پاریس وارمیتاژ بیت زیر را اضافه دارند :

نمطهای دیبا باندازه ای — که در ناید از هیچ دروازه‌ای

بمقدار خود هریکی را شناخت — که از هر متاعی چه شایست ساخت
بر آموده یی دید از اندیشه دور — ز سرهای سنجاب ولفج سمور
کهن گشته و موی ازو ریخته — زنیکو ترین جائی آویخته
چو لختی در آن چرمها بنگریست — ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کاین چرمهای کهن — چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز — کزین پوست میزاید آنجمله مغز
بخواری مبین اندرین خشك پوست — که روشنترین نقد اینکشور اوست
بنزدیك ما این فرومایه چرم — گرامیترست از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید — بدین چرم بیموی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم — نگردد یکی موی ازین موی کم
از آن هیبت آمد ملك را شکوه — که چون بنده فرمان شدند آنگروه
بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرمی چنین را به از سیم کرد
در این کشور از هر چه من دیده ام — به اینست واین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر — نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یك هنر پادشاهست و بس
چو شه باغنیمت شد از دستبرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام — بر آراست وانگاه درخواست جام
ز رود خوش و بادهٔ خوشگوار — در آمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند ازسیه سفت محمل کشی   که بروی ز دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را   بیابـانی بنـد بگسسته را
در آمد بیابانی کـوه گرد   چودیگر کسان شاه‌راسجده کرد
ملك در سرا پای آن جانـور   بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم   بدان جانور داد نزلی عظیم
نپذرفت ، یعنی که با گنج وساز   بیابانیـان را نبـاشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکـند   نمودش که میبایدم گوسفند
شـه از گوسفندان پروردنی   وز آنها کـه باشند هم‌خوردنی
بفرمود دادن بدو بیقیـاس   ستد مرد وحشی وبردش سپاس
گله پیش‌در کردازاندازه بیش[1]   بخشنودی آمد بمأوای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای   خوش‌افتادشه‌را که‌خوش‌بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود   فلك هرزمان میرساندش درود
چوسرمست گشت‌ازگوارنده می   گل‌ازآب گلگون براوردخوی
شه روسیانرا بر خویش خواند   سزاوار تر جایگاهی نشـاند
زپای و زدست آهن انداختش   ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد   براو کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را زبیداد و بند   بخلعت‌بر آراست‌وکردارجمند
بفرمود کارند نوشابـه را   بتنهـا نخورد آنچنان تابه را
بفرمان شه کرد روسی شتاب   رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را   همان زیب و زر پسندیده را
برآراست نوشابه‌را چون بهار   بپوشیدنیهای گوهر نگار

---

۱ ـ و : پیشرو کرد

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره‌بر آراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملك را بدو داد دست
دوال دوالی بر او عقد بست
چو پیرایهٔ گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان
ببردع فرستادشان بی گزند
که تا بر کشند آن بنا را بلند
زبهر عمارت در آن رخنه گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت[1]
سران سپه را یکایك نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را کشی مینمود
بآن خوشدلی دلخوشی میفزود[2]
جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

عشرت اسکندر با کنیزك چینی

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بدان کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاك
بدو شاید اندوه را شست پاك

☆☆☆

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی ز آفتابی درفشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناك
زمرد شده لوح طفلان خاك

---

۱ ـ و : شناخت ۲ ـ و : مینمود

ستاره بران لوح زیبا نسیم نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت درین غار باغول‌منزل نساخت[1]
شغل جهان رنج بردن چه سود که روزی بکوشش نشایدفزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای نه کز بهرغم کرده‌انداین سرای
جهان‌از پی شادی ودلخوشیست نه‌از بهر بیداد ومحنت کشیست
دراین جای سختی‌نگیریم‌سخت ازاین چاه بی‌بن بر آریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم زشادی نهاده بشادی دهیم
چودی رفت وفردا نیامد پدید بشادی یك امشب بباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور ببزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب‌در می‌اندیشه‌یی پدیدست بازار هر پیشه یی
چه باید بخود بر ستم داشتن همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ که‌هیچست‌ازوسودوسرمایه‌هیچ
گریزیم ازاین کوچگاه‌رحیل از آن پیش کافتیم درپای پیل
خوریم آنچه‌برمابگوری خورند بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی‌چنان مایه بر که بردند پیشینگان دگر
اگرترسی ازرهزن‌وباج خواه که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست که بنگاه درویش‌را کس‌نجست
نبینی که ده یك دهان خراج بدهلیز درویش دزدند باج
چه‌زیرك شد آن مرد بنیاد سنج که‌ویرانه راساخت باروی گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان چرا گنج صد ساله داری‌نهان

---

۱ ـ و : غار بی غور

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
یك امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نپرسیم از آنها کزو سود نیست[1]
کزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچ آدمیرا بود دسترس
بکوشیم تا خوش بر آید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم
نه چندان که تن نعل آتش کنیم[2]
دمی را که سرمایه از زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان برزن ایندم که دادش دهی
که بادش دهی گر ببادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ
که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بد خو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر
همه سخت گیری بود سخت میر
بآسان گزاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گزار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی درو دلپسند

✩✩✩

گزارش چنین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آنشب بمهر تمام
بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد
زلب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان
زعنبر خطی بر گل انگیخته
بر گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر نازك اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماع و سماع آور خرگهی

---

۱ ــ و : بترسیم ۱ ــ ش : قفل آتش ، نسخ دیگر نقل آتش

بتی فرق و گیسو بر آراسته		مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویز تر		زبان از طبرزد شکر ریز تر
دهانی وچشمی باندازه تنگ		یکی راه دل زدیکی راه‌چنگ
سراغوش و گیسوی عنبر فشان		رسن وار در عطف دامن کشان
طرازندهٔ مجلس و بزمگاه		نوازندهٔ چنگ درچنگ شاه
بفرمان شه چنگرا ساز کرد		در درج گوهر زلب باز کرد
که‌ازشادی‌امشب جهانرا نویست		همه‌شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل‌خوش بود روزگار		بخندد جهان چون بخندد بهار
چوخورشیدروشن برآید باوج		زروشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدیبا گری		زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ‌چون کله بندد بباغ		فروزد ز هر غنچه‌یی صد چراغ
سکندرچوپیروزی آرد بچنگ		نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسروازمی‌شود جام گیر		چرا جام خالی بود بر سریر
ملك گر ز جمشید بالا ترست		رخ من ز خورشید والاترست
شه ارشد فریدون زرینه کفش		بفتحش، منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسرست		مرا افسراز مشك واز عنبرست
شه‌ارهست کاوس فیروزه تاج		زمن بایدش خواستن‌تخت عاج
شه ارچون سلیمان شود دیو بند		مرا در جهان هست دیوانه چند
شه‌ارزانکه‌عالم گرفت ای‌شگفت		من آنرا گرفتم که‌عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه		فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسازمش		نترسم بگردن در اندازمش
گراورا کمندی بود ماه گیر		مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوك اندازد از زوردست ‌ ‌ ‌ مرا غمزهٔ ناوك انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن ‌ ‌ ‌ من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر یازی کند ‌ ‌ ‌ زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر بر آرد بدوش ‌ ‌ ‌ دو لختی است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مر کبست ‌ ‌ ‌ مرا بین که ده طوق بر غبغبست
گر او حقه‌ها دارد از لعل و در ‌ ‌ ‌ مرا حقه‌یی هست از لعل پر
گر ایدون که یاقوت او کانی است ‌ ‌ ‌ مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس ‌ ‌ ‌ مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر ‌ ‌ ‌ مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری ‌ ‌ ‌ منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع بر اندازم از روی خویش ‌ ‌ ‌ ندارم جهان را بیك موی خویش
چو برمه کشم گیسوی عنبرین ‌ ‌ ‌ بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم ‌ ‌ ‌ ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را ‌ ‌ ‌ عقیقم مفرح دهد خواب را
زمه طوق خواهی ببین غبغبم ‌ ‌ ‌ زقند ار نمك باید اینك لبم
بدین قند کو باشکر خندی است ‌ ‌ ‌ در بوسه بین چون سمرقندی است
اگر کیمیا سنگ را زر کند ‌ ‌ ‌ نسیم من از خاك عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم ‌ ‌ ‌ همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم ‌ ‌ ‌ بچشمی دگر غارت جان کنم
از اینسو کنم صید و بنوازمش ‌ ‌ ‌ وز آنسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد ‌ ‌ ‌ میم کاین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور ‌ ‌ ‌ برد سجده چون هیربد پیش نور

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ | در آرم برقصش بیك بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گر چه دارم بسی | بجز خار خشکم نبیند کسی
گلابم ولی درد سر میدهم | نمك خواه خودرا جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من | که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری | بدام آورد پای کبك دری
بنا گوشم ار بر گشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند | به آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست | گهر حلقه در گوش گوش منست[1]
دهانم گرو بست با مشتری[2] | گرو برد کو دارد انگشتری
جنابم که با گل خورم نوش باد[3] | مرا یاد و گل را فراموش باد
یك افسوس چشمم ببابل رسید | کزو آمد آن جادوئیها پدید
زجعدم یکی موی برچین گذشت | کزو مشك شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف برطرف گوش | بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم | صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم | نمایم زنخ تا بچاه افکنم

۱ ـ ش : قمر حلقه پاریس : فلك حلقه ، موزه بریتانیا : کمر حلقه
۲ ـ ش : بسته ۳ ـ ش : جنابی پاریس ، موزه بریتانیا جنانم

زموئی بعاشق دهم طوق وتاج ... ببوئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم ... زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشهٔ چینیانم بخال ... چراغ دل رومیانم بفال
طبر زددهم چون‌شوم‌خواب خیز ... طبرخون‌زنم‌چون کنم‌غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند ... خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم ... صنم خانه باغ ارم داندم
چو شد نار پستانم انگیخته ... ز بستان دل نار شد ریخته
زنازم که نارنج نوروزی‌است ... کرا بخت گوئی کراروزی‌است
مبارك درختم که بر دوستم ... بر آور گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه ... جهان گو فرو شو به‌آب سیاه
بر آنم که دستان بکار آورم ... چوچنگ‌خودش در کنار آورم
گهی بوسه برچشم مستش دهم ... گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خودجای او ... که‌هرگز نتابم سر از پای‌او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب ... که سردر قیامت‌برآرم‌زخواب
گر آبیست گو زندگانی دهد ... وگر سایه‌یی گو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز ... جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود ... من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش ... سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه‌جویدزیاقوت رنگ ... همان‌آورد آب حیوان‌بچنگ
لب‌من که‌یاقوت‌رخشان‌دراوست ... بسی‌چشمه‌چون‌آبحیوان‌دراوست
جهان خسروا چند گردن کشی ... براین آب حیوان مشو آتشی
پریرویم و چون پری در پرند ... چو دل بسته‌یی درپری درمبند

مرا باتو در باد و بستن مباد — شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازك دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترك توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمینِ توام — زچینم ولی درد چین توام
گل من گلی سایه پرورد نیست — که سایه بخورشید در خورد نیست
چومن میوه در سایهٔ خانه بس — که ناخوش بود میوهٔ خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر — زریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبك باز — بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت — بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگر خواره‌یی — جگرخواره‌یی نی شکرباره‌یی
چه دلها که خون شد زخون خوردنم — چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با شکر بارها — مرا بیش از او بود بازارها
بآواز وچهره، کش و دلکشم — هم آن خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چومطرب شوم نوش ریزد زجام
چو بررود دستان کنم دستخوش — کنم مست وانگه شوم مست کش[1]
زدور اینچنین دلبریها کنم — در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی — چو در بر کشندم کنم دل کشی
من و نالهٔ چنگ ونوشینه می — زمن عاشقان کی شکیبند کی

---

۱ ـ ش : آنگه کنم مست کش   پاریس : زنم دست خوش . یکی از نسخ شوروی : شوم دست کش   بعقیده بنده از صورتهای دیگر بهترست گمان میکنم مرحوم وحید نیز این یکی را اختیار کرده باشد چه آنرا به عصاکش ترجمه نموده است.

چو تو شهریاری بود یار من
چه باشد بجز خرمی کار من

چومن نیست اندرجهان کس بکام
از ان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
چنین قولی ازقول عناب رنگ[1]

در آمد شه از مهر آن نوشناز
بدان جره‌یی کبك چون جره باز[2]

تذرو بهاری در آمد بغنج
برون آمد از مهد زرین ترنج

سرا بود خالی و معشوقه مست
عنان رفت یکباره دلرا زدست

شبی خلوت و ماهروئی چنان
ازوچون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را بیفکند شیر
بتاراجگاهش در آمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چوشکر لبش می گزید
زمانی چونیشکرش میمزید

ببر در گرفت آن سمن سینه‌را
ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده میی دید روشن گوار
یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهرخویش
نگینی بالماس ناگشته ریش

نچیده گلی خار بر چیدهٔ
بجز باغبان مرد نا دیدهٔ

ازان گرمی و آتش افزون شدن
زجوشنده خون خواست بیرون شدن

زشیرین زبان شکر انگیختند
چوشیر وشکر درهم آمیختند

بهم در خزیده دو سرو بلند
ببادام و روغن در افتاده قند

دوپی هردوچون لام الف خم زده[3]
دوحرف ازیکی جنس درهم زده

---

١ ـ و : از قند   یکی از نسخ : ازقفل
٢ ـ ش : جره‌یی جنگ   بنظرم معنای درستی ندارد اما نسخ قدیمی اغلب چنین است
٣ ـ ش : کم زده

چو لولوی ناسفته را لعل سفت		هم آسود لولو و هم لعل جفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی		بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چندشب دل بشادی سپرد		وزان‌مرحله رخت بیرون نبرد

افسانهٔ آب حیوان

بیا ساقی آن جام رخشنده می		بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی
میی کو بفتوای میخوارگان		کند چاره کار بیچارگان

✡✡✡

چو بانگ خروس آمدازپاسگاه		جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش		زمنقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند		پرستشگری را بیاراستند
شه‌ازخواب‌دوشینه سر بر گرفت		نیایش گری کردن‌ازسر گرفت
بنیکی زنیکی دهش یاد کرد		بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای		بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بانوا های رود		گهی داد بر نیك عهدان درود
بگلگون‌می‌تازه همچون گلاب		زسردرد میبرد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان		ز در دور غوغای نامحرمان[1]
سخن میشد از هر دری در نهفت		کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرداز خراسان وغور		کزانجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان و ری کرد یاد		که گنج‌فریدون ازآنجا گشاد
یکی داستان‌زدزخوارزم وچین		که مشکش‌چنانست‌و دیباچنین

۱ ـ ش : زدرد و زغوغا

یکی گفت قیصور به زین دیار   که کافور وصندل دهد بیشمار
یکی گفت هندوستان بهترست   که هیمه‌ش همه‌عودو گل‌عنبرست
در آن انجمن بود پیری کهن   چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان برشگفتی گشاد   چو دیگر بزرگان زمین بوسه‌داد
که از هرسواد آن‌سیاهی بهست   که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمرخود برمسنج   که‌خاکست‌پر گنج‌وحمال گنج
چوخواهی که‌یابی بسی روزگار   سراز چشمهٔ زندگانی برآر
شدند انجمن باسر افکندگی   که چون درسیاهی‌بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد   مگر کان‌سیاهی بران آبخورد
سواد حروفیست دست آزمای   همان آب او معنی جانفزای
وگرنی که بیند زمینی سیاه   همان‌چشمه کزمرگ داردنگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت   که بیرون ازین‌رمزهای نهفت
حجابیست درزیر قطب شمال   درو چشمه‌یی پاك از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او   روان آب حیوان از آرام او
هرآنکس کزآن‌آب‌حیوان‌خورد   زحیوان‌خوران جهان‌جان برد
وگر باورت ناید از من سخن   بپرس از دگر زیر کان کهن
ملکرا زتشویش آن گفتگوی   پدید آمد اندیشهٔ جستجوی
بپرسیدازاو کان‌سیاهی کجاست   نماینده بنمود کز دست راست
زما تابدان بوم راه اندکیست   ازین‌ره که‌پیمودی‌ازده یکیست
چوشه‌دید کان‌چشمهٔ‌خوشگوار   بظلمت توان یافتن صبح وار
در بارگه سوی ظلمات کرد   برفتن سپه را مراعات کرد
چوشد منزلی‌چند ودر کار دید   زلشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر گهش   جهانی دگر خاص بر در گهش
زبازار لشکر در آن کوچگاه   ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ار عنان تافتند   ببازار لشکر گهش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید   ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی در آن راه بود   همانا که خود خضر باشاه بود
زبسیاری لشکر اندیشه کرد   صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غارگه بود نزدیك دشت   که لشکر گه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند   بنزدیك آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجای شد جای گیر   شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت   بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند   رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دیدکان لشکر بیقیاس   در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش   کماندارو سختی کش وسخت کش
دلیرو تنومند وسخت استخوان   شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر   نگردد در ان راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سالخورد   ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند   ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار   طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت   دومنزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور   روان کرد بر بیسراکان بور
دواسبه سپه سوی ظلمات راند   بر آن ماندگان نایبی بر نشاند[1]

---

۱ ـ ش : نایبی را نشاند

باندرز گفتش همه گفتنی — که جائی چنین هست ناخفتنی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال — گذرگاه خورشیدرا گشت حال
زقطب فلك روشنائی نمود — بر آمد فروشد بیك لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد — میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کز آفتاب — ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطفگاه زمین تاختند — در آن سایبان رایت افراختند
زمین از هوا روشنائی ربود — حجاب سیاهی سیاست نمود
زیکسو سیاهی بر اندود حرف — دگرسو گذربست دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند — بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندك اندك زپرگار دور — بهر دوریی دور تر گشت نور
چنین تا گذرگه بجائی رسید — که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فروماند خسرو که تدبیر چیست — نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان — که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت شاید بهرسان که هست — بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی میشتافت — بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار — سیه مشك برعود کرد اختیار
بر آشفت گردون چو زنجیریی — بزنگی بدل کرد کشمیریی[1]
شد آن راه از موی باریکتر — ز تاریکی شام تاریکتر
بینگاه خود هر کسی رفت باز — دراندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود — که روشن دلش مهر پرورد بود

---

۱ ـ و : بدل گشت

پدر داشت پیری نود ساله‌یی		ز رنج تنش هر زمان ناله یی
در آنروز اول که فرمود شاه		که ناید زپیران کسی سوی‌راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب		چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را		چودیگر کسان سرخِ‌یاقوت‌را
بصندوق زادش نهان کرده بود		بنرخ ره آوردش آورده بود
دران‌شب که ازرای بر گشتگی		در آمد باندیشه سر گشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد		وزین در سخن باوی آغاز کرد
کزین‌آمدن شه‌پشیمان شدست		زسختی کشی‌سست‌پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس		که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون		برون آمدن را نداند که‌چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت		که‌هست‌اندرین‌پرده‌رازی‌نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را		بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست		که‌زادن‌همان‌باشد او را نخست
چو زاده شود کرهٔ باد پای		سرش باز بُرند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش		نپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند		وزانجا برفتن شتاب آورند
چو آیدگه بازگشتن ز راه		بود مادیان پیشرو در سپاه
بپویه سوی کرهٔ نغز خویش		برون آورد ره بهنجار پیش
از ان راه بی رهنمون آمدن		بدین چاره شاید برون آمدن
جوان‌کاین حکایت‌شنید از پدر		بچاره گری رشته را یافت سر
سحر گه که مشکین پرند طراز		بدیبای عودی بَدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن		برفتن شده هر یکی رای‌زن

ز هر گونه‌یی چاره می‌ساختند　　دگر سان فسونی بر انداختند
شه افسون کس را خریدار نی　　درچاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای　　سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید　　بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش　　بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان　　چنین رای‌ازخودزدن‌چون توان
تواین دانش از خود نیندوختی　　بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده گشتی بگنج　　و گرنه زکج گفتن آیی‌برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی　　کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست　　که ناید بره پیر نا تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال　　زگردون بسی یافته گو شمال
من از شفقت پیر بابای خویش　　فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش　　نه بد بود اگرچه بدآوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش　　رسانیدم او را یکایك بگوش
بتعلیم او دل بر افروختم　　چنین چاره‌یی زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون‌درنهفت　　برافروخت‌وین نکتهٔ نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود　　گه چاره محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند　　بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر　　نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان　　که آن‌مرد وحشی زدر ناگهان
در آمد در آورد نزدیك شاه　　یکی پشته وار از سمور سیاه
ازو هر یك از قندزی تام تر　　بجوهر یك از یك باندام تر

چوشه نزل اورا خریدار گشت
دگر ره ز شه نا پدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماندشه اندران کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای
دو اسبه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد
کز آبستنی باشدش وقت‌زاد

بیارند از آن گونه کان پیر گفت
شود زادهٔ باد با خاك جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

رفتن اسکندر بظلمات

بیا ساقی آن خاك ظلمات رنگ
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا
وزین زندگی زنده تر کن مرا

✩✩✩

درین فصل فرخ زنو تا کهن
ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت
که اول شب از ماه اردی‌بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر زتاریکی آید بجای

نبینی کزین قفل زرین کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش
سزد گر حجابی بر آرد زپیش

نشینندهٔ حوضه آبگیر
بلی از حجابی ندارد گزیر[۱]

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترك مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو
که خضر پیمبر بود پیشرو

شتابنده خنگی که درزیر داشت
بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

---

۱ ـ و : زنیلی حجابی بیشتر قابل هضم است

بدان تا بدان ترکتازی کند | سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک | به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس | توئی پیشرو نیست پیش از تو کس
جریده بهرسو عنان تاز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بر آرد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیك اختری | نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام | بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیك سو فتاد | نظرها بهمت زهر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت | نمیشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرودید خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود | و گر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود اگر صبح باشد پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود اگر مه بافزون بود
زجنبش نبد یکدم آرام گیر | چو سیماب بردست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید زهر جوهر آن نور و تاب | هم آتش توان خواند یعنی هم آب
چو باچشمه خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست | سروتن بدان چشمهٔ پاك شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد | حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد | می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد | همی داشت دیده بدان آبخورد

که تاچون شه آید بفرخندگی / بگوید که‌هان چشمهٔ زندگی
چو درچشمه‌یك‌چشم‌زد بنگرید / شد آن‌چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت‌چون‌چشمه‌ازچشم او
دراین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / درآن‌چشمه کو بر گذرگاه‌بود
چو با یکدگر هم درود آمدند / بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار / که‌چشمه کند‌خوردراخوشگوار
بران‌نان که بویاتر ازمشك بود / نمك یافته ماهیی خشك بود
زدست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی در آب زلال
بسیچنده در آب پیروزه رنگ / بسیچیده تا ماهی‌آرد بچنگ
چوماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب‌حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که‌او نیز خورد آب‌ازان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که برچشمهٔ زندگی ره نمود
زماهی و آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ تازی نشان
که‌بود آب‌حیوان‌دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر آبیست‌روشن‌دراین‌تیره‌خاك / غلط کردن آبخوردش چه باك
چوالیاس وخضر آبخور یافتند / از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

زیکچشمه رویا شده دانه شان　　دوچشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات　　همیکرد در رنج وسختی ثبات
سرخویش راسبزی ازچشمه جست　　که سیراب ترسبزی ازچشمه رست
چهل روزدرجستن چشمه راند　　براو سایه نفکند و درسایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت　　که برچشمه وسایه آهنگ داشت
زچشمه نه سایه رسد بلکه نور　　ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگرچشمه با سایه بودی صواب　　کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه زخورشیدشد خوشگوار　　چرا زیر سایه شد آنچشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر زگرد　　کزان هست شوریده زین هست سرد
فروماند خسرو در آن سایه گاه　　چو سایه شده روز بروی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد　　که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که اوعمر پرداز گشت　　چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد　　کز آن سایه خودرا برون آورد
سروشی در آن راهش آمد بپیش　　بمالید بردست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام　　نه یی سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یك پشیز　　که این سنگرا دار باخودعزیز
دران کوش از این خانهٔ سنگ بست　　که همسنگ این سنگی آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس　　بهم سنگ او سیر گردی وبس
ستد سنگ ازو شهریار جهان　　سپارندهٔ سنگ از او شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی　　خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد　　که روزی بهر کس خطی بازداد
سکندر که جست آب حیوان ندید　　نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب　　ره روشنی خضر یابد بر آب

بحلوا پزی صد کس آتش کند — بحلوا دهان را یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم — فروزنده ریگیست این ریگ بوم
پشیمان شود هر که بردار دش — پشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هر کس افکند در رخت خویش — باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت — که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور — نگفتم که ده میشد از راه دور
چو گویندهٔ دیگر آن کان گشاد — اساسی دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود — همان مادیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — زبی آبی اندام خسرو در آب
دوید از پس آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود — همایون کسی کاین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم — همه ده کشاورز یکدیگریم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوشست

مگر چون بدان می دهان تر کنم بدو بخت خودرا جوان تر کنم

☆☆☆

چو بیداری بخت شد رهنمون ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن مادیان که نامد چپ وراستی درمیان
بر آن خط که روز نخستین گذشت چو پرگار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته مرادی طلب کرده نا یافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس زمحکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن به از غرقه در آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت نه زانسان که از زخم شمشیر ولخت
بسی کار کز کار مشکلترست تن آسان کسی کو قوی دل ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دوشاه از شتاب ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آنسنگ خرد که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار ز بسیار سنگش فزون بود بار
زمثقال بیش آمد از من گذشت بسی سنگ پرداخت از کوه ودشت
بصد مرد قپانی افراختند دروسنگ وهمسنگش انداختند

فزون آمد ازوزن صد پاره کوه / زبر سختنش هر کس آمد ستوه
شنیدم که‌خضر آمدازدورو گفت / که‌این‌سنگ‌راخاك سازیدجفت
کفی خاك با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که‌خاکست‌وخاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چومینو یکی مجلس آراست‌شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید / سر تخت بر تاج گردون کشید[1]
غلامان زرین کمر گرد تخت / چوسیمین‌ستون گرد زرین‌درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن پایه چون سایه زانو نشین
زهر شیوه‌یی کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن درسخن میشد ازهر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیاید بدست
و گر نیست آن آب درتیره خاك / چرا نامش از نامه‌ها نیست پاك
درین باره میشد سخنهای نغز / کزو روشنائی در آید بمغز
زپیران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شدولایت‌نورد
گر ازبهر آن جوید آب حیات / که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
در این‌بوم شهریست آباد و بس / که هر گز نمیرد دراوهیچکس
کشیده در آن شهر کوهی بلند / شده مردم شهر ازو شهربند
بهرمدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان‌سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان‌پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر

۱ـ ش: بیت بالا را ندارد ولی درنسخه «و» وپاریس‌ثبت شده است

ز پستی کند سوی بـالا شتاب / بپرسندگان زو نیاید جـواب
پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را می‌نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان / بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آنمرد دانش بسیچ / فروماند برجای خود پیچ پیچ
بکار آزمائـی دلش تیـز شد / در آن عزم رایش سبك خیزشد
بفرمود کـز زیـرکان سپاه / تنی چند را سر درآید بـراه
در آن منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت از آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گفته گردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران انـدرز شاه[1] / سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تـاختند / بجائی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر پیشینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور / کزان ده نگشتی بشمشیر دور
رقیبـان شه چارهـا ساختند / نواهای آن پـرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / فلك منزلی‌چند را در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آمـوزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه / یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
بتنگ خاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شاد کام

---

۱ ـ و: به اندرز

گرفتند یاران زمامش بچنگ	که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود	مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود	فغان میزد و طیرگی مینمود
نمیگفت چیزی که آید بکار	برفتن شده چون فلك بیقرار
رهانید خود را بصد زرق وزور	شد آواره زایشان چو پرنده‌مور
بماندند یاران ازو در شگفت	وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیرکتر ما در این ترکتاز	نگر چون شد ازما و نگشاد راز
بر این نیز چون مدتی در گذشت	بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید	شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز	نخواندندیك حرف ازان لوح راز[1]
هراسنده گشتند از آن داوری	که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بیراهی خود براه آمدند	وز آن شهر نزدیك شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی	سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود	نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست	نوازندهٔ ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم	از آن پرده اینك برون تاختیم
زما چند کس کرد بر کوه ساز	نیامد یکی بانگ از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه	گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت	گهی کوه گیرند ازو گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید	رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش آنگه نیاز آمدی	کزو یك تن رفته باز آمدی

۱ـ ش : نخواندند از آن لوح یك حرف راز

زحیرت در آن کار سر گشته ماند / که‌عنوان آن نامه‌را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن تا گهان / کسی راست کورا سر آید جهان
مثل زد که هر کس که اوزادمرد / زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور
گـه تیر خوردن عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر [1]

باز گشتن اسکندر بروم

بیا ساقی آن باده بردار زود / کـه بی‌باده شادی نشاید نمود
بیك جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریـم ده

☆☆

مژه تا بهم برزنی روزگار / بصد نیك و بد باشد آموزگار
سری را کند برزمین پای بند / سری را برآرد بچـرخ بلند
در آرد ز منظر یکی را بچاه / برآرد ز ماهی یکـی را بماه
کند اینچنین چند بازی بسیچ [2] / سر انجام بازیش هیچست هیچ
از این توسنی به که باشیم رام / که سیلی‌خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بد لگامـی کند / خر مصریـان را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه بـا کسی نارمید
جهان آنکسی راست کاندر جهان / شود آگـه از کار کار آگهان

☆☆☆

۱ـ ناصر خسرو مضمون این بیت را بصورت قطعه‌ای چند بیتی پرداخته وباین شعر خاتمه می‌یابد

چون نیك نظر کرد پر خویش‌درو دید / گفتا زکه نالیم که‌ازماست که‌برماست

۲ ـ و: کند هرزمان چند

گزارش چنین شد درین کارگاه که چون زد در آن غار شه بارگاه[۱]

بسی گنج در کار آن غار کرد وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد بروس براراست آن مرز را چون عروس

وز آنجا درآمد بدریای روم برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می کشیدند پیش چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاك روم از ره‌آورد شاه برافروخت چون شب برخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هرقصری انگیختند زر و سیم را برزمین ریختند

شکستند قفل در گنج را جهان قفل برزد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه بسر برچو خورشید چینی کلاه

شه ازروم شد، بازمین خویش بود بروم آمد ، ازآسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد بباز آمدن در بدریا برد

نشست از برتخت یونان بناز برآسود از آن رنج وراه دراز

زدل دامن هفت کشور گذاشت بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوك طوایف بفرمان او کمر بسته برعهد و پیمان او

بتشریف او سر فراز آمدند سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هرکس زکبر و کشی برآورده گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد بخود هر کسی گردنی برگشاد

بیاد سکندر گرفتند جام جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز برتخت یونان رسید بدو داد گنج سعادت کلید

---

۱ ـ کدام غار ؟

زدانش بسی مایه‌ها ساز کرد	در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به‌پیغمبری	نپیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره زاد سفر برگرفت	حساب جهان گشتن از سر گرفت
دونوبت جهانرا جهاندار گشت	یکی شهر و کشور یکی کوه‌ودشت
از این نوبت آن بودکاباد بوم	همه یك بیك دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیراه وراه	روان کرد رایت چو خورشید و ماه[1]
چو زین بزمگه باز پرداختم	شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج	بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گر آن در که یك یك دراو بسته‌ام	بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیك جای در رشته آرند باز	پر از در شود رشتهٔ عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری	ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گزارشگران	که برهم نشاندم کران تا کران
نشیننده هریك ز روی قیاس	چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن	بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او	که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که ناراستی یافتم	بر او زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد	بود خوار اگر پایه برمه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن	غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز	بدین عذر وا گفتم آن گفته باز[2]
چوشد نیمه‌یی زاین بنامهره بست	مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار	چنان گویم از طبع آموزگار

۱ـ ش: رایت زخورشید   چند نسخه قدیمی نیز چنین است امامفهوم چه؟

۲ـ غلطهای فردوسی در نظم تاریخ بود اما راستهای نظامی کدامست ؟